

کولمبوس

شرح حال و افکار و عقاید

فیلسوف بزرگ یونانی

سقراط

ترجمه :-

امیر حسین ظفر ایمل خان بختیاری

ناشر



کامون معروت - تهران - لاله راز

تلفن ۳۲۴۳۷

۹۲۱۶۹۳
س ق ر م

حق چاپ محفوظ

این کتاب با اجازه مؤلف از روی نسخه
«بیکن پریس نیویورک» بخارسی ترجمه
شده است

فهرست

صفحه ۵	مقدمه مترجم
۱۲ «	دیباچه
۱۴ «	مقدمه مؤلف
۱۸ «	فصل اول - کریتو آغاز حکایت را شرح میدهد
۲۷ «	« دوم - شاگرد سنگتراش در آتن
۳۸ «	« سوم - خدایان
۵۰ «	« چهارم - راه پیمائی طولانی
۶۳ «	« پنجم - آنکسا کوراس خدانشناس
۷۸ «	« ششم - کشف
۹۳ «	« هفتم - خدایان فرمان میدهند
۱۰۵ «	« هشتم - بحالت
۱۲۰	« نهم - آلسیبیاد
۱۳۸ «	« دهم - جنگ بزرگ
۱۵۸ «	« یازدهم - سقراط بداد گاه میرود
۱۷۰ «	« دوازدهم - خطابه دفاعیه
۱۸۳ «	« سیزدهم - کریتو پایان امر را نقل میکند

دینار و همتی

در آن زمان که پرده جهل و ظلمت بر سرتاسر اقطار جهان سایه افکنده بود و ساکنان جهان به پرستش بت‌ها و ارباب انواع اُشتغال داشتند و متاع فضل و هنر و علم و دانش خریدار نداشتند. در همان هنگام مردی در کنار ستونهای سنگی آتن سردر جیب تفکر فرو برده بود و در اندیشه خدای یکتا بود.

در آن زمان بیخردی و سفسطه، بجای عقل و منطق - ریا و تزویر بجای درستی و نیکوکاری، حرافی بجای جوانمردی بکار میرفت. ارواح ساکنان کوره ارض از پلیدیها آکنده بود. در آتزمان مرد دانشمندی بنام سقراط سنگتراش که روانش بزیور تقوی و فضیلت آراسته بود بسیر و سلوک در اعماق روح بشر مشغول گشت و چکش انتقاد را با قدرت هر چه تمامتر بر سنگهای نابخردی و مفاسد اجتماع فرود آورد. پیش از آنکه به بیان مطلب پردازیم بی تناسب نیست شمه ای از احوال مردمان یونان بگوئیم. با وجود این ظلمت فکری و مفاسدی که از بت پرستی ناشی بود کشورهایونان بحکومت‌های جزء تقسیم شده بود و هر یک از اجزاء تشکیل حکومت واحدی داده که از همه مشهورتر حکومتهای آتن و اسپارت بود. حکومت آتن بصورت دموکراسی یعنی حکومت مردم بر مردم

و بوسیلهٔ انتخابات اداره میشد و دارای دو مجلس بود، یکی انجمن شهر که اعضای آن پانصد و یک نفر بود و دیگری شورایی عالی دادگاه بدایت که بکار قضاوت رسیدگی میکرد. این دو انجمن بر مقدرات مملکت خود حکمفرمایی داشتند.

با توجه بطرز ادارهٔ این دو مجلس میتوان ادعا کرد که شالودهٔ حکومت‌های دموکراسی جهان در یونان ریخته شده. امروز شایسته است که عالم بشریت در مقابل عظمت فکری کسانی که در آن زمان با آزادی معتقد بودند سر تعظیم فرود آورد.

اگر بگوئیم آتنی‌ها نخستین قومی بودند که رهبری آزادی جهان را بعهده داشتند راه خطانی می‌موده‌ایم. چون در کنار این مملکت آزاد کشور دیگری وجود داشت بنام «آریستوکراسی اسپارت» که در آن فقط طبقهٔ معدودی از اشراف که شهرتی داشتند میتوانستند زمام امور کشور اسپارت را در دست داشته باشند. در آن حکومت چون همه چیز در پناه قدرت شمشیر بود و سران قوم هم خود را مصروف امور لشکری و سپاه‌گیری میکردند بهمین علت اسپارتی‌ها بهترین و ورزیده‌ترین سربازان زمان خوبی بودند. اما از بازنگ آن جرسها و نیزه‌های درخشان بجزیك سلسله جنگ‌های بی دری و قتل و کشتار انری بجای نماند. در حالیکه در پناه حکومت دموکراسی آتن حجارانی چون «فیدیاس» - سیاستمدارانی چون «پریکلس» - هنرمندانی چون «آریستوفان» - دانشمندانی چون «سقراط» و افلاطون» - مورخانی چون «گزنون» قدم بعرصهٔ وجود نهادند. که تاریخ بشریت خواه و ناخواه همیشه از آنها به نیکی یاد خواهد کرد و نمرهٔ آزادی آنها نه فقط تالار و زبلکه تاجران برپاست خوان آزادیخواهی

را رنگین خواهد ساخت . و تا انسانی درجهان وجود دارد شیفته عقیده این بزرگواران خواهد بود که درحقیقت معلمان عالم بشریت بوده اند . اگر مورخی موشکاف و نقاد بخواهد از میان این جمع دانشمندان که در حقیقت حتی بگردن عالم بشریت دارند یکی را انتخاب کند و در اطراف وی حقایقی را بنویسد بجز سقراط نام دیگری را نمیتواند ذکر کند . سقراط خود چیزی ننوشته و اثری بجای نگذاشته ؛ چون شیوه او نوشتن نبوده است . ام در عوض سه تن از شاگردانش بنام افلاطون ، گزنفون و فیدون کلمات استاد را که چون گوهری گرانبها بوده است بر لوح ضمیر خویش یادگار نگه داشتند و پس از مرگ استاد بردفتر خاطرات خویش برشته تحریر در آوردند .

سقراط نه فقط معلمی بزرگ و دانشمندی بی مثال بود بلکه انسانی بود که اگر روزی بنا باشد در جمع بزرگان عالم سرمشقی برای عالم انسانیت پیدا کنند غیر از او کسی را نمیتوانند بیابند .

در این کتاب که بقلم نویسنده معروف امریکائی « کوراهاپسن » نوشته شده - شما در مقابل مردی قرار میگیرید که یک جهان شگفتی و حقیقت در بردارد . این مرد بزرگ همان کسی است که با کوشش در اعماق روح خویش در میان خیل بت پرستان خدا را شناخت و چون سوگند یاد کرده بود که برخلاف قانون ارباب انواع را تخطئه نکند - از افشای آن نزد همه سکوت کرد و گفت من از جانب خداوند مأمور شده ام که راه صواب و صلاح را ب مردم خود نشان بدهم و آنرا که از این راه منحرف میشوند سزات کنم .

سقراط سی سال از عمر خویش را براهنمایی مردم آتن پرداخت .

جوانان را بدور خود جمع کرد. محضراومحفل علم ودانش بود. دوستانش چون گوهر گرانبھائی وی را عزیز میداشتند و بنصایحش گوش فرامیدادند بطوریکه کم کم آوازه شهرتش عالمگیر شد. معاندان و مخالفان او که خود صاحب آنھم خوبی و استعداد نبودند از زیبائی درون او بحسد درآمدند و دامن دشمنی او را بر کمر زدند و درصد آزارش برآمدند. از قضا حوادث زمان نیز بآنها کمک کرد. چون در نیمه دوم زندگانی سقراط جنگهای سی ساله بین آتن و اسپارت شروع شد و حکومت اسپارت بر آتن غلبه کرد و سی تن از آتینیان از طرف اسپارتیها برای حکومت شهر انتخاب شدند و چیزی نمانده بود که رشته عمر سقراط بدست آن بیدادگران گسسته شود. ولی بخت با او یاری کرد و حکومت آن سی تن مستبد بر آتن در هم ریخت و حکومت دموکراسی بار دیگر بر آتن سایه افکند. اما چون سالیانی بود که مردم از نعمت دموکراسی محروم مانده بودند - در باره نقادان عادات و آداب خویش زیاده از حد ستم روا داشتند و چون همیشه سقراط با گوشه و کنایه بطرح حکومت آنان اعتراض میکرد - این اعتراضات بر آنها گران آمد و سه تن از مفرضان شهر که با سقراط دشمنی خصوصی داشتند بر علیه او اقامه دعوی کردند و سقراط را بداد گاه کشیدند. سقراط در آنجا حقایقی را گفت که سالیان دراز مانند جرعه ای درسینه اش شعله ور بود. سقراط آنها را رسوا ساخت و مانند سربازی که از سنگر خود دفاع کند از علم و دانش و معرفت دفاع کرد و با وجود اینکه میتوانست تبرئه شود ولی راه دیگری را انتخاب کرد. او با محاکمه خود درسی بعالم انسانیت داد که چگونه باید از حق دفاع کرد و با باطل جنگید. اما با این همه سقراط اطاعت از قانون

را بر همه چیز واجب‌تر می‌شمرد و عاقبت خود نیز از قانون متابعت کرد. سقراط گفت «آنتیان من چون خر مگسی بودم که خداوند برای بیدار کردن شما فرستاده بود. اما خواب راحت شما ایجاب می‌کرد که با ضربتی بزندگان من خاتمه بدهید و تا ابد در این خواب بمانید» و نیز گفت «مرد شرافتمند نیابستی برای ظواهر امر آبرو و اعتبار خود را از دست بدهد. مرگ خواه و ناخواه همه را فرامی‌گیرد. در حالیکه ننگ سرعت شکفت انگیزی سر وقت آدمیان می‌آید. مرگ را میتوان تحمل کرد اما بار ننگ را نمیتوان بردوش گرفت»

سقراط در هر پرسش و سوالی که می‌کرد درسی از تقوی و انسانیت، از خدا پرستی و اطاعت از قانون و درستی و حقیقت بدیگران میداد. و همین جقایق تلخ و کوبنده بود که دشمنان او را بیش از پیش بهم نزدیک ساخت. تا عاقبت او را محکوم ساختند.

هنگامیکه بزندانش بردند از انش بکمک وی آمدند، خواستند او را فرار بدهند ولی او بآنها اعتراض کرد و گفت اگر من که همه جا سر باز مدافع حق و حقانیت بوده‌ام بخوام فرار کنم جواب اهالی آتن را چگونه بدهم؟ آنوقت اهالی آتن چه خواهند گفت؟ من، سقراطی که همیشه مردم را باطاعت از خداوند و متابعت از قانون دعوت می‌کردم خود چگونه از چنگ قانون بگریزم؟ اکثریت مرا محکوم کرده‌است و چه درست و چه نادرست من میبایستی بوظیفه خود که اطاعت از قانون است عمل کنم و تابع اکثریت باشم و درصدد فرار بر نیایم.

سقراط را متهم کردند که بخدایان معتقد نیست بلکه خدای تازه‌ای را میپرستد. سقراط بی‌بترین وجهی از خود دفاع کرد و گفت من نسبت

بخدایان معتقدم . نه آن خدایانی که باهم بجنگ میپردازند و یکدیگر را بزندان میافکنند و باهم معاشره میکنند . بلکه خداوندی را که از اینکارها منزه و مبری است . خداوند بیجز راستی و پاکی کاریگری انجام نمیدهد و جز این نمیتواند باشد . این بود که مدعیان وی نمیتوانستند چیزی بگویند . چون اگر میگفتند خدایان میتوانند بد کنند طبعاً مشرک خوانده میشوند و سرزنی مردم متوجه آنها میگردد . هنگامیکه جام شوکران را بدست سقراط دادند دوستانش بگریه درآمدند . سقراط بآنها نیب زد که مرد بایستی درسکوت بمیرد . من زنان را از اینجا دور کردم تا صدای گریه آنها را نشنوم .

سپس بدوستان خود گفت یا آنکه بس ازهرک دنیای دیگری هست یا آنکه نیست و خواب ابدی است . اگر دنیای دیگری باشد که در آنجا بایزرگان و قهرمانان محشور خواهیم بود و بزندگان خود ادامه خواهیم داد . و اگر نه خواب راحتی خواهد بود که در آن نیز وجدان من آسوده است . که کاری خلاف حق و حقانیت نکرده ام .

سقراط سنگتراش ، سقراطی که خود را فرستاده خداوند میدانست همه مردم را بر راستی و درستی و دوری از باطل دعوت میکرد و همیشه در طلب دانش بود و بمصدق مثل معروف «اگر میخواهی استاد باشی، همیشه شاگرد باش» تا پایان عمر شاگرد بود . میگفت «مردم آتن! میدانی چرما را دانشمند میدانند ، برای اینکه من بیشتر از همه کس بنادانی خود ایمان دارم . دانش من بآنجا رسیده است که بنادانی خود اعتراف میکنم.» سقراط باین ترتیب مرتبه فصل و دانش خود را بالا میبرد و از تعصب دوری میبجست .

این کتاب که در واقع اثر بزرگی از نویسنده آمریکائی «کورا -
هایسن» بشمار میرود هر خواننده ای را بشهر آتن میبرد و خواننده خود را
در دوهزار و پانصد سال قبل در میان آداب و رسوم آن زمان میبیند.

۵۵۵

این کتاب با اینجانب برای مطالعه داده شد. چون احساس نمودم که ترجمه
آن مورد قبول صاحب نظران خواهد افتاد بترجمه آن مبادرت ورزیدم و
امیدوارم مورد پسند قرار گیرد. در ضمن شایسته است از مؤسسه ای که
باین وسیله موجب اشاعه افکار بزرگان و انتشار کتابهای مفید میگردد
تشکر نموده موفقت آنها را در کار نیکی که در پیش گرفته اند از خداوند
متعال مسئلت کرد.

امیر حسین ایلخان بختیار

۳۳۱۲۳۱

دو پیاپیچه

گرچه در این تعبیر و تفسیر از سقراط در درجه اول مرهون افلاطون و گزنفون هستم لیکن باید از بسیاری از نویسندگان کهن و دانشمندان کنونی نیز تشکر کنم که طور کلی از آنها نام خواهم برد. نخست باید دین خود را نسبت به «A. R. Burn» برن نویسنده کتاب «بریکلس و آتن» ادا کنم که در ایجاد فصل «راه پیمائی طولانی» و روشن کردن تاریکی‌های آن قسمت از تاریخ از اقتباس کرده‌ام. همچنین نسبت به «جان برنت John Burnet» در طبعی که از محاضرات افلاطون کرده است. و بعد باید از جلد دوم «پایدیا Peideia» اثر «رنر جیگر Werner Jaeger» نیز ذکری بعمل بیاورم.

در برخی از نقل قولها و بخصوص در نقل بعضی از قسمتهای دو کتاب «لاکس» و «ضیافت» گفته‌های افلاطون بطور آزاد اقتباس شده است و هدف اقتباس آن فهم گفت و شنودهای افلاطون بوده که با وجود مشخصات نیمه افسانه‌ای منابع ذیقیمتی برای معرفی روایات سقراط محسوب شده است و نیز دو محاضرة کوتاهی که در دو فصل «راه پیمائی طولانی» و «آلیسیان» بطور خلاصه از افلاطون نقل شده - همانطور که در فصل اول بنظر میرسد.

روایت اینکه پدر سقراط سنگتراش بوده بعنوان توجیه زندگانی نخستین سقراط مورد استفاده فرار گرفته است. من بسهم خود از دانشمندان و نویسندگانی که بدون شرکت در مسئولیت من از هر نوع کمکی بکارم دریغ نموده‌اند صمیمانه تشکر میکنم. بخصوص از «استرلینگ داو» در نقد دقیقی که از مطالب این کتاب بعمل آورده و در جمع آوری تصاویر آن نیز اهتمام بخرج داده است. همچنین «جان فینلی-جونور» که منت مطالعه نسخه خطی این کتاب را بر من نهاده است. و نیز از «رابرت ییل» که با کمکهای ذقیمت خود تجدید نظر در کتاب را بر عهده گرفت. در بیان بایستی از پدرم متشکر باشم که از هیچ مساعدتی نسبت بمن خودداری نکرد و وسائل کار مرا برای تألیف این کتاب بدون ومنتقی فراهم کرد.

مقدمه مؤلف

هر پیرمردی روزی طفلی بوده . طفل بخصوصی . باین معنی که شاید پیرمردان شكاء دردوران کودکی اطفال بد و شکاکی نبوده اند . اما نمیتوان باور کرد که پیرمرد زنده دل و کنجکاوى مثل سقراط فقط در آخر عمر خویش به این عظمت مقام رسیده باشد .

ازدوره جوانی سقراط کسی اطلاع ندارد . در آن زمان او هنوز شهرتی نداشته و مانند دوست آتشیاره خود «آلسیادس» معروف نبوده است . ولی همیشه در معلوم است که وی در آن روزهای جوانی وقت خود را بتکامل یافتن و رشد کردن میگذرانده . او در سراسر هفتاد سالی که عمر کرد روز بروز کاملتر و رشیدتر میشد . درست مثل همه مردم . باین فرق که وی رشد و تکاملی بیشتر از دیگران کرد . او خارج از شائبه و ریب و ریای زمان خود رشد کرد . اگر مردم یونان بعد از او راه بهتری برای فکر کردن یافتند میبایست از سقراط ممنون و متشکر باشند که دریافتن این راه تازه سهم کوچکی داشت . در هر صورت شایسته است که نخست مراحل رشد سقراط را درک کنیم و بفهمیم که در این مورد موانع زیادی بر سر راه ماست و توهمات زیادی بین ما و حقیقت قرار گرفته است . بطور قطع میتوان گفت سقراط در این خصوص چیزی ننوشته . چون راه و رسم

اونوشتن نبوده است . لیکن درسالهای بعد دوستانش درباره او چیزها نوشته اند . بخصوص دوست صمیمی و شاگرد وفادار ویارغارا و افلاطون که بیش از دیگران حق استادش را ادا کرده است . کمتر کسی پیدا میشود که محاضرات افلاطون با استادش سقراط را بخواند و احساس نکند که در آنها از يك انسان واقعی سخن به میان است . اما اینکه چه در این انسان واقعی را مرهون بسقراط هستیم و چه اندازه اش را مرهون عشق افلاطون بسقراط و چه قدرش را مرهون شخص افلاطون - این دیگریکی از معماهای باستانی است .

من سعی کرده ام تا آنجا که ممکن است عقاید شخص افلاطون را از شخصیت و گفته های استادش جدا کنم که جای بحث آن در این کتاب نیست . اما این هم هست که کسی نمیتواند سقراط را از دوستانش و از عشقی که دوستانش با او داشته اند جدا بداند و در واقع علتی هم برای کوشش در این زمینه نیست . سبب دیگری که موجب وابستگی و علاقه ما بسقراط میشود و از میان تمام مردم بت پرست آن زمان بیش از همه بسقراط تعلق مییابیم - این است که در کلمات او تغییرات و تحولات بیست و چهار قرن را فراموش میکنیم و می بینیم که دانسته یا ندانسته در گفتار اولغات معنی و مفهوم مسیحیت بخود گرفته است و بسهولت هم میتوان این مقصود را در کلام سقراط دریافت . اما نباید کلام را مغشوش کرد چون سقراط بیش از همه کس از مغشوش شدن گفته و فکر متنفر بود . او میخواست دیگران کلام و مفاسد او را بطور روشن دریابند . همانطور که دوستان ویارانش در آن زمان میفهمیدند . دوستان جوان سقراط مانند افلاطون و بعد گزنفون - سر بازو قایع نگار - ازدانش مردی که بالغ بر

شصت سال عمر داشت و آنها در سنین بیست سالگی عاشق و شیفته وی بودند - آثاری برجای گذاشته‌اند . اما مراحل رشد سقراط که دانستن آن مورد احتیاج ما است : بچگی او، وقتی پسر جوانی بود ، زمانی که شاگرد مدرسه بود و هنگامیکه سربازجا افتاده‌ای بشمار می‌آمد - از نظر این دوستان دور مانده است و بطریق اولی از دسترس مطالعه ما

در آغاز ما فقط این را میتوانیم بگوئیم که طفلی متولد شد . و این واقعه در حدود چهارصد و هفتاد سال قبل از میلاد مسیح بود . محل تولد او خانه متوسطی بود ، نه چندان غنی و نه چندان فقیر . از خانه‌های شهر آتن . مادر طفل « فینارته » و پدرش « سوفرونیکوس » نام داشتند . مادر سقراط بخوشنامی معروف بود ، بطوریکه پسرش بعد ها از وی یاد میکند زنی بردبار و با حوصله بود که مادران همسایه را در زیان کمات میکرد و اطفال را از شکم مادرشان آزاد میساخت . سوفرونیکوس شاید مرد پیشه‌وری بود . بطوریکه افلاطون مؤدبانه از وی یاد میکند او را « آقامنی » میخواند . اما داستانهای بعدی بوضوح اشاره کرده اند که پدر سقراط سنگتراش بود و هنگامیکه دانست طفل او پسر است در صدد بر آمد که او را بحرفه خود در آورد . غیر از این هم از وی انتظاری نمیرفت . سوفرونیکوس سنگتراش در حالیکه در کنار بستر زن خود ایستاده بود بدست‌های طفل نوزاد خود مینگریست و در وجود او هنرمند سنگتراش ماهری رامیدید . غافل از اینکه در تمام ادوار او را پدریک فیلسوف خواهد دانست .

گرچه سقراط در آن زمان تولد یافت اما تولد سقراط فیلسوف بعد ها صورت گرفت ، چون بتدریج افکار و عقایدی درس او رسوخ یافت

تا از او معلم بزرگی ساخت که بتواند همان افکار و عقاید را در سر جوانان
پیوراند. باید اعتراف کنیم که این حقیقت هنوز نامعلوم است و ما نمیدانیم
که کی و چگونه و چه وقت این افکار فلسفی در مغز سقراط بوجود آمد.
اما اینقدر هست که در جستجوی حقیقت بر آئیم. همانطور که افلاطون در
پی جستجو رفت و از سقراط افسانه ای ساخت.

فصل اول

گریتو آغاز حکایت را شرح میدهد

برگردیم بشهر قدیم آتن در دوهزار و چهارصد سال پیش، یعنی چهار قرن و نیم قبل از میلاد مسیح. در آن زمان رم شهر بی اهمیتی بود. انگلستان افسانه ای برای ملاحان بشمار میرفت. امریکا قاره ای بود که بخواب رفته بود. دنیای غرب بطرف یونان مینگریست. کسی متوجه نبود که در شهر آتن از کشور یونان طفلی بنام سقراطه یخواهد فیلسوف شود. جز دوست صمیمی و همشاگرد او «گریتو» که ممکن است از آغاز امر حضور داشته و همه چیز را دیده و هنگامیکه پیر شده آنها را بخاطر آورده و چیزی شبیه آنچه که در این دفتر است گفته باشد.

اما ناظمی داستان ناپایان آن از منابع مخلف گرفته شده است. از قول تاریخ نویسان- بنقل از سنک نوشته های کهن و از فول دوستان جوانتر سقراط. بخصوص دوست صمیمی و جوان او افلاطون. ولی این فصل اول داستان را فقط کربنوه بتواند بخاطر داشته باشد و آنرا نقل کند.

من سقراط را برای نخستین بار گمان میکنم در دبستان دیده باشم. شاید هم قبل از رفتن به مدرسه او را دیده باشم. چون خانه ما چندان با هم فاصله نداشت. من همیشه پیش خود تصور میکردم که اوزشت ترین اطفال آتن است. این تصور شاید خیلی هم صحیح نبود. چون

زشتی و کراهت زیادی در چهره او نبود. جای زخم یا علامت مرضی در صورت او دیده نمیشد. اما پیدا بود که خمیره او را از گِل دیگری ساخته بودند که زمخت تر از دیگران بود. و باین دلیل شباهتی با اغلب کودکان همسال خود نداشت. چشمهایش مثل چشم قورباغه برجسته بود. لب هائی کلفت و دماغی پهن و کج داشت که انگار در گهواره برخلاف جهت معمول پیچیده شده بود. در کلاس با «صورت قورباغه» میگفتند.

من که اکنون در اطراف شکل او صحبت میکنم باید تصدیق کنم که دیگر آن قیافه را زشت نمیدیدم. چون معمولاً هر کس در مورد شکل پوست و استخوان و صورت دوست خود احساس بخصوصی دارد. و این احساس بسته به آن است که آدم نسبت به دوست خود چقدر خودی یا بیگانه باشد. و همچنین طرف هم همین طور احساس میکند.

در ایام طفولیت از اینکه او را زشت می‌نامیدند متأثر میشد ولی بعد ها باین حرف می‌خندید و میگفت علت اینکه چشمان من برجسته است برای این است که بتوانم تمام جهات را ببینم. و علت اینکه بینی من پهن و برگشته است برای این است که بتوانم بهتر از «دماغهای قلمی» بوهای مختلف را درک کنم. ولی من میدانم، اغلب بر سر این صحبتها با اطفال همسن خود جنگیده بود. و هنگامیکه جنگ ظاهری او تمام میشد بجنگ باطنی شروع میکرد.

بهر حال زشتی متفاوت است و از نظر من او نه فقط زشت نبود بلکه طفل بشاش و دوراندیشی بنظر میرسید. سالها بعد شخصی راجع به دعای سقراط برای من تعریف میکرد و میگفت با اتفاق سقراط برای گردش یسکی از ییلاقها رفته بودیم. سقراط میخواست از خدایان محلی حاجت بخواهد.

دعای او نیز شباهتی بخودش داشت یعنی بخلاف معمول هر وقت خوشحال بود بدعا میپرداخت . دعا میکرد که از علمم و دانم غنی باشد میخواست که روح بردبار و سالمی داشته باشد تا بسادگی بتواند همه چیز را تحمل کند و به راه راست برود . این شخص میگفت نخستین جمله ای که سقراط ادا کرد مرا تکان داد. در دعای خود چنین درخواست میکرد «خدا یا: درون مرا زیبا کن» و بیادم است که این مطلب برای اولین بار بر زبان او میگذشت و با حضور من اولین دفعه بود که سه الی درباره زیبایی در ذهنش مطرح میشد .

وقتی من میگویم زیبایی ، در نظر شما که يك خارجی یا از اهالی مملکت دیگری هستید ممکن است فوراً لغت «قشنگ» نقش بیند . اما وقتی برای فهم مطلب من دقتی بکار بردید متوجه میشوید که مقصود « دلپسند » یا «عالی» بوده است. این لغات را همیشه برای زیبایی بکار میبریم و هر روز هم استعمالشان میکنیم .

ولی سقراط که لغت زیبا را بکار میبرد ، ما نمیتوانستیم مقصود او را از کلمه زیبایی درک کنیم و شاید با اندازه توانایی خود میتوانستیم فقط این لغت را بفهمیم .

اولین بار که لغت زیبا را من از دهان سقراط شنیدم در سر کلاس موسیقی بود که معلم پیر موسیقی ما « گلاکوس » شعری برای حفظ کردن بما داد . و من معمولاً تا معنی لغات را نمی فهمیدم توجهی بشعر نداشتم مخصوصاً چون معلم مرا بیشتر متوجه بدرس میکرد .

از قضا آن روز قطعه ای که « گلاکوس » انتخاب کرده بود هم مورد پسند من قرار گرفت و هم مورد توجه سقراط که پهلوی من نشسته بود

لابد این داستان را شنیده اید که چگونه «آشیل» از پادشاه قهر کرد و دیگر حاضر نشد برای خاطر او در میدان جنگ حاضر شود. ولی وقتی که دوست او که میکوشید مقام آشیل را بگیرد در جنگ کشته شد، دیگر هیچ قوه و قدرتی نتوانست آشیل را از حاضر شدن در میدان جنگ بازدارد. وبا وجود اینکه الهه، مادرش کشته شدن او را در جنگ خاطر نشان کرد، آشیل در جواب این پیش گوئی به مادرش، گفت که من مرگ را ترجیح میدهم بر اینکه شکست دوست خود را بینم، و اگر از شرکت در جنگ خودداری کنم بیس از سر باری بروی زمین نخواهم بود.

این منطق شجاعانه ای بود که غریبویولای جنگ را نشان میداد. آشیل یقین داشت که مادرش راست میگوید. و میدانست که دیر باز او اسبان اوبی صاحب و غصه دار خواهند شد. معذرا بجنگ رفت و کشته شد. من از آن صحبت جسورانه آشیل لذت بردم. نگاه بیسقراط کردم که به بینم داستان در آنچه تأثیری کرده است. چون در آن موقع قضاوت سقراط برایم مهم بود.

بطرف پائین نگاه کردم. گرچه همسن بودیم ولی سقراط از من کوتاهتر بود. انری در او دیدم که دوست داشتم همیشه آنرا در چهره اش بخوانم. چشمان برجسته و درشت او بیشتر باز شده بود. و در قیافه زشت او اطفی پدیدار شده بود که حاکی از زیبائی درون او بود.

بنجوا در گوشم گفت: «کریتو، شنیدی چقدر زیبا بود؟» بعد هر دو ساکت شدیم چون از چوب معلم میترسیدیم. در همین موقع یکی از شاگردان قورباغه ای بصورت معلم انداخت و صدای خنده همه بلند شد و من دیگر آشیل را فراموش کردم.

درست بخاطر دارم که در مسابقه کشتی بین همسالان خود قهرمان شده بودم. گرچه تمرین کمی داشتم و نمی توانستم در مسابقه های بزرگ شرکت کنم، ولی آن روز مسابقه با پیروزی من تمام شد. بسیار خوشحال بودم که سقراط در ردیف جلو حاضر بود و مسابقه را تماشا می کرد. هنگامیکه مسابقه تمام شد در حالیکه بازو بیازوی هم داشتیم با خوشحالی بیرون از حدی داخل رخت کن شدیم. گفت: «کریتو کشتی زیبایی بود.» و چند بار این جمله را تکرار کرد. درست لغتی را بکار می برد که همه بکار می بردند ولی او معنای بیشتری از این اغت می فید. در همین موقع سکوت کرد و من بچشمان او نگاه کردم تا به بینم بچه فکر میکند.

گفت: «آری زیبا بود کریتو» و بعد از لحظه ای افزود: «امروز صبح هم صبح زیبایی بود. آشیل را بخاطر داری؟ گرچه صبح مطلب دیگری بود ولی آنهم زیبا بود. من متعجبم...»

سپس سقراط بفکر عمیقی فرو رفت. بطوریکه من او را تکان دادم تا از آن حالت بهت آمیز خارج شود و بعد باتفاق برای تدرین بیرون رفتیم.

من درست نمیتوانستم بفهمم چه در سراو میگذرد. و زیاد هم متعجب نبودم تا یک هفته بعد درد کان موسی Mouse. موسی کوزه گری بود بیگانه اما شهرتش در آن روزها در تمام آتن پیچیده بود، زیرا کوزه های زیبایی می ساخت. مرد خشنی بود و من تا آن روزها بدکانش هم نگذاشته بودم. اما سقراط او را می شناخت و آنروز مرا با خود بدکان او برد.

هنگامیکه داخل شدیم موسی کوزه تازہ ای را روی چرخ خود گذاشته بود. سقراط بمن اشاره کرد که ساکت باشم. و مایی آنکه مزاحمتی

برای او فراهم کنیم روی زمین نشستیم .
نمیدانم شما هیچوقت کوزه گسر ماهری را در حال کار دیده‌اید؛
اگر دیده باشید میتوانید بفهمید که چرا ما بدون خستگی بتماشای
او پرداختیم .

تکه بزرگی از گل بر روی چرخ قرار داده بود . تامدتی کاری
با آن انجام نمیداد بلکه فقط آنرا بین انگشتان خود مالش میداد . غلام بچه
ای چرخ را بحرکت در میآورد . چنین بنظر میرسید که تمام بعد از
ظهر باید این عمل را انجام بدهد . اما ناگهان تغییری در عمل رخ داد . موسی
انگشتان خود را در وسط گل فرو برد سپس با شست خود آنرا بالا آورد .
و کم کم کوزه شکل گرفت . متلیک موجود زنده از پائین بیالار شد میگرد .
انگار روح در او میدمد . اما البته این روح در مغز موسی بود و تماشاچی
را کمی گیج میکرد . مثل اینکه برسيلة دست موسی نقشی که در مغزش
وجود داشت بگل منتقل میشد و این نقش موجود در ذهن موسی بود
که گل را شکل میداد . ابتدا چیزی نبود اما زودی کوزه ای بوجود میآمد .
من بسقراط نگاه کردم . متوجه شدم که از این کار هم مثل گفتار
آشیل و کشتی گرفتن لذت برده است .

من وسقراط همیشه احساسات مشابهی داشتیم . در همین موقع
موسی برای اندازه گیری ظرف ، چرخ را از حرکت بازداشت و سقراط سر
صحبت را با او باز کرد . «چه زیباست . بخصوص در آن هنگام که شکل
میگرفت زیبا بود . اما موسی یابد دانست که چه چیز باعث زیبایی است
و اصل زیبایی یعنی چه ؟»

موسی در حالیکه بیالای ظرف خود میپرداخت از سؤال سقراط

دربارهٔ زیبایی مردد شده گفت: «زیبایی این کوزه و آن یکی، اما کوزه‌ای را که دیروز ساختم شکستم. گرچه بیشتر مردم نمی‌فهمند که چرا آن را شکستم».

سقراط دست خود را روی کوزه گذاشت تا آنحضای آنرا حس کند. اما معلوم بود که خاطرش راضی نشد. و بحرف در آمد و گفت: «نه، موسی مردم خیلی چیزها را زیبا می‌گویند درحالی‌که آنرا درک نمی‌کنند، می‌گویند این زیباست یا آن زیباست. درحالی‌که اشیاء باهم فرق دارند. کوزهٔ زیبا، کشتی زیبا، شجاعت زیبا. هر کدام باهم فرق دارند. اما وجه مشترک در همهٔ این موارد زیبا چیست؟ حتماً وجه مشترکی موجود است. نه اینکه بدون فهمیدن زیبایی بگوئیم: این زیباست یا آن زیباست. من خودم هم در فهمیدن معنی زیبایی سرگردانم. اما میدانم که توظروف و کوزه‌های زیبایی میسازد و باید این موضوع را بدانی».

درینموقع من فهمیدم مقصود سقراط چیست، که تا بحال بآن فکر نکرده بودم. موسی هم مقصود سقراط را درک کرد. اما نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای بوی بدهد. و گفت: «سقراط من در اطراف زیبایی چیزی نمی‌دانم. من فقط در ساختن کوزه و سبومهارت دارم. و هر ظرف خوبی در نظر من زیباست.» سقراط پرسید: «مقصودت از خوبی چیست؟» موسی اشاره بسبومی کرد و گفت «آن سبورا میبینی؟ سبوی خوبی است. بکاری می‌آید. باین کار که در آن آب بریزند. اگر آنحضای دهان‌اش قدری بیشتر بود آنوقت صراحی میشد و در آن شراب می‌کردند. و اگر شکم آنرا کمی بزرگتر بگیرند روی پایه می‌ایستد و می‌افتد و در آن صورت کوزهٔ بدی است و کسی آنرا زیبا نخواهد شمرد. درحالی‌که در نظر من هر چیزی باید شایستگی

خود را داشته باشد. سببم اگر شایستگی ادای وظیفه خود را نداشته باشد در نظر من قطعه سفالی بیش نیست.»

سقراط با آرامی گفت: «در این صورت خوبی وفایده اشیا باعث زیبایی آنها میشود. بنابراین خوبی علت وجودی اشیا است.»

موسی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «از نظر من همینطور است و شك نیست که هر کس سبب میسازد مایل است که آنرا خوب بسازد.»

سقراط پرسید: «پس چرا نمیسازند؟»

موسی گفت: «برای اینکه نمیدانند چطور بسازند. در حقیقت چون نمونه سبوی خوب و حقیقی را نمیدانند.» سقراط گفت: «البته معلوم است اگر بدانند کدام نمونه بهتر از دیگری است آنرا تعقیب میکنند و میسازند.» سپس سقراط بکلام خود ادامه داد و گفت: «راستی موسی، بگو به بینم از اول نمونه سبورا کی ساخت؟» موسی گفت: «قطعاً نه من و نه پدرم. این کاریکی دونسل نیست. مدتها طول کشیده است و حقیقت اینستکه ما هنوز تغییراتی جزئی بآن میدهیم و شاید نمونه اصلی و حقیقی هرگز شناخته نشود یا شاید بعداً کشف شود. اما سبویی که ما میسازیم، ظرفی است معمولی که مورد احتیاج و پسند مردم واقع شده است.» سقراط گفت: «موسی، خیلی مایلیم بدانیم که آن نمونه اصلی چگونه کشف خواهد شد؟ و اینکه این تغییرات جزئی چگونه صورت گرفته.»

این آخرین سؤال سقراط بود. و مدت ها وقت پیر مرد کوزه گر را گرفت تا بآن پاسخ داد. گفت: «سقراط گمان نمیکنم بتوانم جواب صحیحی بتو بدهم. فقط چیزی که میتوانم بتو بگویم این است که باید اول انسان

کوزه‌گری بداند و کوزه‌ها را بشناسد. نه اینکه از نظریک مشتری عادی قضاوت کند. با نظر بصیرت باید دید که چه صفتی در کوزه‌گران هست که آنها را از دیگران ممتاز کرده. باید دانست سبوی خوب و اصل کدام است. یک سبوساز چه می‌کند و کار او چیست. سقراط دانستن این نکته مهم است.»

در آن روز بعد از ظهر درد کان موسی سؤال و جوابهایی بین سقراط و پیرمرد کوزه‌گر رد و بدل شد که بی‌شبهت به توپ بازی نبود. توپ چند بار بسختی دست بدست گشت و بجلو و عقب رفت. بازی دادن و گرفتن بود. و من می‌ترسیدم که اگر بازی ادامه پیدا کند دیگر از آن سردر نیآورم. هر چند تا آنوقت خیلی مطالب برایم روشن شد. شاید در آن موقع بحث از سر سقراط هم زیاد بود.

بهر حال موسی کوزه‌گری بیش نبود و راجع به کوزه و صنعت خود صحبت می‌کرد. اگر صحبت او درباره خوبی بود کوزه را در نظر داشت و مقصودش نمونه خوبی بود که می‌بایست بدنبال آن برود و آن را کشف کند. بهمین واسطه در حاشیه مطالب سخن می‌گفت. فکر می‌کنم صحبت آن روز سقراط با موسی مقدمه مهمی برای کارهای بعدی وی بود که با جدیت بدنبال آن رفت.

فصل دوم

شاگرد سنگتراش در آتن

شاید کریته و حق داشت . ایامیکه سقراط بچه مدرسه ای بیش نبود مانند فیلسوفی فکر میکرد و همیشه بدنبال معانی میگشت . بعد ها طرز فکر کردن را بیچه های همسن خود میآموخت . مخصوصاً اطفالی که مستعد برای قبول عقیده وی بودند . آغازنوع سقراط هنگامی بود که از دبستان خارج شد ، چون بیش از سیزده یا چهارده سال از عمر او گذشته بود که پدرش او را از رفتن به مدرسه بازداشت . سقراط از این حیث متأسف نبود . چون مطالب و اشعاریکه از پهلوانان قدیم در مدرسه آموخته بود تا پایان عمر در مد نظرش بود . مخصوصاً ورزشهایی از قبیل کشتی گیری و دویدن که در مدرسه آموخته بود برای اوارزش داشت . گرچه این ورزشها او را يك پهلوان ورزشکار نساخت . رسم و راه سقراط آموختن بود چه از جانب معلم یا مربی یا با هر کس که معاشرت میکرد . این کوشش برای دانستن در تمام دوران حیات او چه در مدرسه و چه در خارج آن ادامه داشت .

از طرف دیگر زمان هم بسقراط کم نمود . چون بطوریکه روایت میکنند او پسر سنگتراشی بود . و بزودی حرفه پدر را فرا گرفت .

در آمد سوفرونیکوس از سنگتراشی خوب بود . و سقراط هم
میتوانست امیدوار باشد که در آمدی بهمان خوبی داشته باشد .

در آلمان برای يك سنگتراش ماهر همیشه کار مهیا بود . بخصوص
در کارهای بزرگ اجتماعی مانند ساختمان دیوار درازی که تازه تمام شده
بود و آتن را بدریا متصل میکرد . در آن موقع بعضی از وقایع زمان و
قوانین روز را بدیوار سنگی آتن می کنند . سقراط ترجیح میداد که باین
کار بپردازد . زیرا دموکراسی جوان آتن علاقمند بود کم و کیف ماهیت
خویش را بر روی سنگهای منقور در معرض نظاره مردم قرار بدهد .

سوفرونیکوس علاوه بر کارهای اجتماعی کارهای خصوصی را نیز
قبول میکرد . از جمله برای اموات سنگ قبر می تراشید و بیشتر کارهای خود
را در خارج خانه انجام میداد و بیشتر با کارگران خود کار میکرد . سقراط
گرچه دوست می داشت در کارهای اجتماعی شرکت کند و با کارگران
بجوشد اما در عین حال بیدر خویش نیز کمک میکرد و گاهی اوقات که
فراغتی می یافت در حیاط خانه خود کارهای جزئی را هم انجام میداد .

سنگهایی که مورد استفاده سوفرونیکوس قرار میگرفت معمولاً
مرمر ، مخطط ، یا مرمر سفید بود که از معادن کوه «پنه لیکوس» در نزدیکی
آتن استخراج میشد .

ابزاری که با آن کار میکرد همان آلات و ادواتی بود که پدر و پدر
بزرگش آنها را استعمال میکردند . که عبارت بود : از چکش های نوك
تیزی که برای کارهای خشن بکار میرفتند ، بعد دیلم ، و بعد میخ بلندی که
سرش چهار گوش بود و بوسیله زدن پتك به پشت آن ، سنگها را صاف
می کردند . اسکنه که عبارت از میله آهنین تیزی بود بكمك ضربه چکش

ریزه کاریها را انجام میداد و برجستگی ها و فرورفتگی ها را ایجاد میکرد. سقراط صد ها بار این آلات و ابزار را در دست پدر خویش دیده بود که چگونه با آنها کار میکرد و اکنون که همان ابزار بدست خودش آمده بود آنها را تیز میکرد و مورد استعمال هر کدام را میدانست .

سقراط مدتها بکارهای ابتدائی سنگتراشی پرداخت . چون عمر مر سنگ ذیقیمتی بود و ضایع کردن آن موجب ضرر میشد . وقتی کار بجای باریکتری میرسید که احتیاج بدقت و ظرافت بیشتری داشت سوفرونیکوس کار را از سقراط میگرفت و خودش مشغول کار میشد . در آن هنگام سقراط در کنار او میایستاد و کار او را تماشا میکرد .

برای نمونه بهتر است ذکر کنیم که یک روز سوفرونیکوس میخواست سرشیری را برای فواره بتراشد . نخست قطعه سنگ گردی را جلوی خود قرار داد و مشغول کار شد . هر میلیمتری که در سنگ پیش میسرفت ابزار ظریف تری را انتخاب میکرد . چکش مربع بچکش تیزمبدل میشد . سپس اسکنه دنداندار بکار میرفت تا اینکه فرورفتگی ها و برجستگیها پیدا شد و دهان ، بینی پهن ، چشمان خشمگین و بالاخره بالهای پیچیده شیر نمایان گردید .

سقراط از این مهارت و دقتی که بکار میرفت لذت میبرد . سال ها گذشت تا پدر سقراط توانست آلات سنگتراشی را در دست پسرش قرار بدهد . وقتی سقراط سؤال میکرد : « پدر اسکنه چقدر باید پائین برود؟ » یا سوالات فنی دیگری که میکرد سوفرونیکوس میکوشید تا بهر زحمتی شده توضیح قانع کننده ای بوی بدهد .

سوفرونیکوس طرز کار را برای پسر خود مجسم میکرد . میگفت :

« اول باید سرشیر را در میان سنک بینی . حتی آن را احساس کنی که شیر در زیر این سنک در انتظار تو است که او را آزاد کنی . هر قدر بهتر شیر را احساس کنی بهمان اندازه در کار خود بیشتر مهارت پیدا کرده ای و میدانی که چقدر باید سنک را بتراشی و جلو بروی و البته کار نیکو کردن از پر کردن است »

سقراط مدتها در اطراف این موضوع فکر کرد . و با این گفته پدر حرفی را که یکبار مادرش با او گفته بود بخاطر آورد . مادرش قابله زبر دستی بود و تمام همسایگان مهارت وی را در آن فن تحسین میکردند . یکروز سقراط از او پرسیده بود : « چگونه کار باین مشکلی را انجام میدهی ؟ » مادرش گفته بود : « در حقیقت من کاری نمیکم . فقط کمک می کنم تا طفل آزاد بشود . »

و سقراط فکر کرده بود که همین حرف را جای دیگری هم شنیده است و آن در ضمن مطالبی بود که « موئیز » در کارگاه کوزه گری اش برای او گفته بود . چون موئیز درباره نمونه های کوزه نظر تازه ای بسقراط نداد . اما درحین گفت و شنود با او ناگهان مطلب روشن شد و سقراط احساس کرد که این مطالب در ذهن خودش موجود بوده اما خود او بداندستن آنها وقوف نداشته و بکمک « موئیز » دانسته های محبوس خود را آزاد ساخته . این فکر به خودی خود برای سقراط هیجان آور بود . وقوف بر این امر که ذهن بشر پر از عقایدی است که بانتظار آزاد شدن محبوس مانده سقراط را بخود مشغول کرد و باین نتیجه رسید که با سؤال درست میتوان این عقاید را آزاد ساخت .

سقراط هر بار که فکر میکرد عقیده تازه تری مییافت . چنانکه

شیر یا موجود دیگری را از پس سنک خارا حس کردن خود موضوع تازه ای بود. سقراط بیشتر از یکسال درد کان سنگتراشی پدرش کار نکرد و در همان یکسال پدرش فهمید که او هیچگاه سنگتراش قابلی نخواهد شد. نه از این لحاظ که تنبل یا ضعیف بود. برعکس او پراز نیرو و قدرت بود. اما خطر در اینجا بود که هر آن با ضربه چکن سنک ذقیمت را بشکند. طبعاً او مهارت انگشتان ظریف و حساس مادر و علاقه پدرش را نداشت. بعبارت دیگر هنر او نرم کردن و تربیت مردم بود نه نرم کردن سنک.

سقراط این هنر را خوب میدانست. اما هیچوقت راجع بآن صحبت نمیکرد. در آن روزها رسم بر این بود که هر کس شغل و حرفه پدر را تعقیب کند. وقتی یکنفر مشتری وارد مغازه میشد سقراط لذت میبرد یا هنگامیکه خودش بتنهائی بشهر میرفت از خوشحالی در پوست نمیکنجید. میخواست ببیند در اجتماع مردم چه میگردد.

برای اینکه بزنگانی سقراط بیشتر آشنا شویم نه تنها باید بکارگاهی که در آن کار میکرد سری بزیم بلکه باید شهری که در آن میزیست هم برویم. با وجود اینکه آن شهر بزرگی نبود، سقراط هر روز میخواست اطلاع بیشتری از وضع مردمیکه در آن زمان در شهر او زندگی میکردند داشته باشد. شهر آن شهر زیبا و دلپسندی بود. سوداگریهای گوناگون در شهر بعمل میآمد. عقاید زیادی در حال تکوین بود. اشیاء زیبائی ساخته میشد. در واقع محلیکه سقراط در آن نشوونما مییافت مرکز علم و هنری بود که هنوز آثار آن در تاریخ تمدن بشری باقیست. بالای شهر آن در نظاره گاه همه مردم يك صخره سنگی قرار داشت

که بآن «آکر و پولیس» میگفتند که ترجمه آن «بالای شهر» است که برج و بارویی و عبادتگاهی در آنجا ساخته بودند. در آن روزها بطوری که اطفال آتن هم میدانستند خدای دریا «پوزیدئون» و «آتنا» الهه آتن باهم رقابتی داشتند و کوشش میکردند که یکدیگر را بوسیله تحف و هدایایی که بآتن میدادند از میدان بدرکنند و حمایت این شهر را بعده بگیرند. پوزیدئون يك اسب جنگی بشهر آتن هدیه فرستاد و در ضمن با عصای سلطنتی خود ضربه ای بسنگهای صخره زد و چشمه ای از آنجا بیرون آورد که این چشمه هنوز میجوشد و آب آن مانند آب دریا شور است. این هدیه برای اهالی آتن ارزشی نداشت. اما آتنا در عوض درخت های مقدس را بار آورد و بوسیله این هدیه گرانبها الهه شهر شد. اهالی آتن مدت ها از قبل درختان زیتون امرار معاش میکردند. چون تمام جلگه های اطراف شهر از باغهای زیتون سرسبز بود و اهالی آتن از محصول زیتون سود سرشاری میبردند. حتی آن را صادر میکردند و پولیرا که بدست میآمد صرف برپاساختن جشنها مینمودند، روغن آن را برای خوراک و صابون پزی و همچنین برای مصرف چراغها استعمال میکردند و جوانانیکه ب ورزشگاه میرفتند همیشه شیشه ای روغن زیتون همراه داشتند که آن را بشانه خود میآویختند و در هنگام ورزش بدن خود را با آن چرب میکردند. و صنعتگرانی مانند سوفرونیکوس دوست داشتند که در هنگام غذا مشتی از دانه های زیتون را با غذای خود بخورند.

آتن بسال ۴۸۰ قبل از میلاد مورد هجوم ایرانیها قرار گرفت یعنی درست ده سال قبل از تولد سقراط. و در آن واقعه آکر و پولیس یعنی معبد «آتنا» بدست ایرانیها سوخت. سقراط هنگامیکه کودک بود ستونهای سوخته

و برگشته آنرا میدید. بیست سال از سن او نگذشته بود که نقشه معابد
آتن از نو کشیده شد و برای ساختمان ستونهای مرمری این معابد که سربلک
میکشید، و هنوز که هنوز است عظمت آنها نقل هر محفلی است، دست بکار
شدند.

مردی که بانی ساختمان معابد بود «پریکلس» نام داشت که وی
را در آن هنگام پدر سیاست آتن مینامیدند. پول آنرا شهرهای تابع یونان
که پراکنده در جزایر و در آسیای صغیر بودند پرداخت میکردند. تا از تجاوز
مجدد ایرانیا جلوگیری کرده باشند. و باین طریق کم کم شهر الهه آتنا بعنوان
رهبر یک اتحادیه دفاعی، ملکه تمام شهرهای دریائی پلوپونز گردید. بطوری
که اهالی شبه جزیره و همسایگان جزایر اطراف بآن حسد میبردند.
بخصوص کشور اسپارت که مرکز نظامی و قدرت یونانها بود نمیتوانست
اجازه دهد که قدرت آتن بیش از پیش توسعه یابد.

از زمانهای پیش همیشه حسادت و ترس موجب بدبختی و حتی جنک
بوده و هست ولی برای طفولیت سقراط قدرت آتن وحشتی در بر نداشت
بلکه موجب تحریک وی بود. انجمن بزرگ آتن که محل اجتماع شهری
آتنها بود - نزدیک بازار آتن قرار داشت که بازرگانان و سوداگران از
اقصى بلاد سیسیل و مصر و آسیای صغیر و دریای سیاه در آنجا جمع میشدند.
سقراط و دوستان نزدیکش از ملاقات با این مردمی که هر یک از گوشه ای
آمده بودند لذت میبردند. ایرانیهای مغرور و کندکار که سرمشق آنها
بقول معروف «گفتار نیک» بود، ملوانان و دریانوردان جزایر که تمام سواحل
جنوبی روسیه را بخوبی بنادر زاد گاد خود میشناختند و هر کدام متجاوز
از بیست بار تار و ذخانه نیل سفر کرده بودند، هنرپیشگان و پیشه‌ورانی

که از سواحل اطراف مدیترانه برای کسب مال بآتن میآمدند؛ صرف نظر از آنها که در خود آتن تربیت میشدند، رامشگران و نوازندگان، شاعران، مهندسان و بنایان و معماران و تاریخ نویسان، سوداگران و بازرگانان، سیاستمداران و سفیران و اعیان و رجال تبعیدشده همه در شهر آتن گرد آمده بودند. برای سقراط دیگر لزومی نداشت که قدمی از شهر خود فراتر بنهد و بدنبال مردم دیگر برود. چون همه مردانی که مورد توجه او بودند خود بخود از اکناف عالم در آتن جمع شده بودند.

بنابراین مقتضیات شاید تعجب آور نباشد اگر شخصی مانند سقراط بآتن قدرت تخیل و کنجکامی عجیب همه جا بگردد و بگفتگوهای دیگران گوش بدهد و آنچه را که میطلبد از آنها پرسش کند. چون در آن زمان هر کسی در آتن خطیب زبردستی بود. همه در همه جا سخنرانی میکردند. صبح ها در بازارها، بعد از ظهرها در ورزشگاهها و شب ها در میهمانیها یا باشگاههای شبانه نطق میکردند. درباره ورزش سخن میراندند که مثلاً «بنظر شما در دوره مسابقات المپیک امسال چه کسی برنده خواهد شد؟» یا درباره سیاست که «من همانوقت گفتم که پرداخت دستمزدهبقتضات که پریکلز طرحش را ریخته باعث فساد شهر خواهد شد. «یا درباره حنك و صلح حرف میزدند که: «چرا از نیروی دریایی ما که در مصر میجنگد خبری نشده است؟» آتنی ها حکومت خود را بانطق و خطابه اداره میکردند. و پیداست که این نخستین دموکراسی جهان بود. هر مرد همشهری حق داشت در حضور انجمن قبل از اعلام رأی هر نظری که دارد بر زبان بیاورد. البته اگر کسی پرت و پلاهیگفت و ی در پائین میکشیدند. هر مردی فقط در صورتی میتوانست صحبت کند که خوب حرف بزند و

سقراط اغلب این خطابه‌ها را گوش میداد تا بداند مردم چه میگویند و خطبه آنها را با مطلبی که در فکر خود داشت میسنجید. هر قدر آنها بیشتر صحبت میکردند سقراط بهتر میفهمید که ناطقان بیشتر در اطراف مطالبی حرف میزنند که کمترین اطلاعی از آن ندارند. حتی گاهی اوقات بتناقض گوئی میپرداختند. سقراط میدید که خطبا هیچ گاه کامل و منطقی فکر نمیکنند و افسوس میخورد. سقراط هر چه بزرگتر میشد و بیشتر وارد صحبت و بحث میگشت مردم بهتر میفهمیدند که راه بخصوصی برای خویش انتخاب کرده است. او میخواست سؤال کند. و از سؤالات متواتر نتیجه بگیرد. تناقضها و تناقض گوئیهایی که در فکر طرف وجود دارد ظاهر بشود. این موضوع حریفان سقراط را سراسیمه میکرد. اما برای کسانی که مستمع بودند لذت بخش بود. بیشتر مردم خیال میکردند پرسش های سقراط با نقشه بخصوص و روش مزورانه ای طرح میشود. شاید در آغاز امر اینطور هم بود.

اما زندگی در آتن همه اش صحبت نبود. چون سقراط دوستانی داشت که همسال وی بودند و آنها نیز مانند سقراط وقت خود را صرف مطالعه و دقت در حرفه خویش میکردند که سنگ تراشی یا نجاری بود. بچه ها بعد از ظهرهای تابستان که بزرگترها استراحت میکردند ساعت فراغت خود را بیازی در کوچه و خیابان میگذرانیدند. در زیر آفتاب گرم و سوزان با پسرهای همسایه کشتی می گرفتند. با اطفال محلات دیگر دعوا میکردند. یا آنکه در کنار کوچه ها قاب میریختند. بارها باشکاهها و انجمنهایی تشکیل میدادند که بدفعات زیاد بهم میخورد و سقراط همیشه یکی از اعضای این انجمن ها بود.

بعد ها که سقراط در کار و حرفه خود استاد شد و آن اطفال نیز صاحب کار و زندگی شدند مقدم سقراط را گرامی داشتند و هر کس در هر حرفه ای که داشت احترام سقراط را بجا میآورد.

سقراط همشاگردان دیگر دبستانی خود، یعنی پسران اعیان را که کاری بجز پرداختن سیاست و شرکت در امور اجتماعی نداشتند کمتر میدید. و فقط در روزهایی که جشن عمومی و بزرگی بود آنها را میدید. مثلا در جشن بزرگ «آتنا» الهه شهر باتفاق صفوف بزرگ و منظم آنها تاروی تپه آکروپولیس بالامیرفت. چون در هنگام جشن های آتن چه در مسابقه های قایق رانی و چه در مسابقه های مشعل دوانی و دیگر مسابقه های ورزشی و نظامی همه از خرد و کلان شرکت میجستند. همه آنها در کنار تپه دای نشستند، چه در زمستان و چه در تابستان، و مراسم نمایش ها را تماشا میکردند. قهرمانان تراژدیها و کمدیها را از نزدیک مشاهده میکردند. چون در هر جشن بزرگی متجاوز از پانزده نمایشنامه بمعرض تماشا گذاشته میشد که همه پر بود، از نکته های دقیق و ظرافتهای هنری و هر کدام حاوی قدرت تخیل بزرگترین متفکران آتن آنروز. در روزهای جشن تمام شهر آتن تبدیل بیک صحنه بزرگ میشد و وحدتی مییافت که در آن - میان سقراط سنگتراش و کریتو و آن نجیب زاده یا ورزشکار هیچ تفاوتی وجود نداشت. ولی در روزهای دیگر سقراط مجبور بر دبرای دیدن دوستان خود ب ورزشگاه برود. دوستان او بیشتر روز ها وقت خود را ب ورزش میگذرانند. یعنی دنباله ورزشهایی را میگرفتند که در مدرسه آموخته بودند. بیشتر صحبت های آنها راجع با سب بود و چنان دوستی بهم پیوسته ای داشتند که سقراط را بآن راهی نبود. معهذ

سقراط دوست داشت کار آنها را تماشا کند . چون اغلب زیبا بودند .
بنحوص هنگامیکه بآب‌نهای روغن مالیده بر روی خطوط مسابقه
میدویدند . یا وقتی با نرمش خاصی که حاکی از تمرین زیاد بود ، در
هنگام پرتاب دیسک تعادل خود را حفظ میکردند . چون آنها نیز مثل موئیز
و سوفرونیکوس در کار خویش استاد بودند . استادی آنها در کار خودشان
در نظر سقراط کمتر از مهارت هنرمندان و پیشه‌وران در کار خودشان نبود .
سقراط آنها را دوست میداشت چون عاشق زیبایی و فعالیت و نشاط و
زندگی بود .

فصل سوم

خدایان

کارهای دکان، صحبت با همسهریها، بازی در خیابانها، شرکت در دسته های روزهای مقدس و دیدن نمایشنامه ها مشغولیاتى بود که سقراط پیش از دیگران آنها را درك میکرد. در حالیکه هیچیک از همسالان وی مانند او نمیتوانستند.

هر لحظه که از عمر سقراط میگذشت، تفاوت محسوس تری با دیگران مییافت. و این تفاوت از چه موقع شروع شد؟ این تفاوت از مدتها پیش شروع شده بود و عده زیادی آنرا فهمیده بودند و میدانستند که سقراط طالب علم و فهمیدن و دانستن همه چیز است. بخصوص طالب فهمیدن عقاید است. بطوریکه هیچیک از همسالان او در این مورد پیای او نمیرسیدند. حتی برخی از مردم حدس زده بودند که سقراط نمونه يك متفکر کامل است. او هیچوقت پراکنه فکر نمیکرد. یا مانند مرغ از این شاخه بآن شاخه نمیبپرد. بلکه همیشه سعی میکرد فکری را بفکر دیگری بیفزاید و آن را بسمتی که مایل است رهبری کند. شاید کسانی بندرت این مطلب را میفهمیدند. اما بهر حال تامدتها هیچکس نمیدانست

که بزرگترین تناقض‌ها برای این آتنی زیرک چیست، یعنی تناقضی که میان خدایان موجود است.

سقراط در زمان کودکی همیشه دربارهٔ ارباب انواع فکر می‌کرد و می‌پرسید. ولی تا آن هنگام توانسته بود فقط ملغمهٔ عجیبی از عقاید مختلف راجع به خدایان بدست بیاورد. مثلاً دوست او موئیز که یکی از بهترین کوزه‌گران شهر بود ساده‌ترین و هم‌آهنگ‌ترین و زیباترین نمونهٔ کوزه‌ها را می‌ساخت و خیلی بدقت و مهارت کار می‌کرد - و چون نمونهٔ زیبایی از کوزه‌ها در مغز او نقش بسته بود هیچ‌وقت اتفاق نیفتاد که در فکر او تضادی در این امر ایجاد شود - مثلاً همین مرد هنرمند وقتی می‌خواست دربارهٔ خدایان فکر کند معیاری در دست نداشت که زشت و زیبارا با آن بسنجد و میدید که معیار کامل نیست و هیچ هم‌آهنگی بین اجزاء خدایان وجود ندارد.

همچنانکه سقراط بزرگتر میشد و بیش از پیش بعمق مطالب وارد می‌گشت در برخورد با اغلب مردم میدید که بیشترشان دربارهٔ ارباب انواع دچار همین تناقض‌گویی و تشتت فکر شده‌اند. میدید که در هر زمانی عقیدهٔ تازه‌ای آمده و همهٔ این عقاید بر رویهم انباشته شده‌است. اما هیچ‌یک از این عقاید طبق ملاک و معیار درستی نیست. سقراط میدید که بدتر از همه یک اغتشاش و آشفتگی عجیب میان خود خدایان حکمفرماست و هیچ‌کس بفکر نیفتاده‌است که باین آشفتگی سر و صورتی بدهد. وقتی سقراط دربارهٔ خدایان سؤال می‌کرد داستانهایی خوب و بد و گوناگونی باو پاسخ میدادند. در آن زمان مردم معتقد بودند که خدایان با مردم نزدیکی میکنند و در میان آنها دوستان و یارانی دارند که به کمکشان می‌شتابند. مثلاً همان‌طور که طبق روایات کهن برای «اودیسه موس» اتفاق

افتاد که الهه «آتنا»، گاهی ناهرمی و گاهی بصورت يك زن زیبا ورعنا، و گاهی بصورت الهه‌ای که چشمان درخشان و خاکستری داشت باسپری که دو مار بر آن چنبر زده بودند، بروی ظاهر میشد و باو کمک میکرد. باین طریق الهه آتنا دعای بندگان خود را میشنید. البته هر وقت که اراده میکرد و نیز نه در مواقعی که بوسیله خدای دیگری دستگیر و محبوس میشد یا کاری داشت. و پیداست که اودیسه ئوس در اینگونه مواقع دچار اشکالات زیادی میشد و یا مجبور میگشت که مشکلات خود را شخصاً رفع کند تا الهه فرصت کند و بکمک او بشتابد.

خدایان دشمنان زیادی نیز داشتند که از ایشان متنفر بودند و همین امر اغلب مزاحم قهرمانان میشد. یکر روز « اودیسه ئوس » « سیکلوپ » را کور کرد. گرچه اودیسه ئوس برای دفاع از خود بکور کردن او اقدام کرده بود ولی بعدها این موضوع راضرب المثل شجاعت خویش ساخت و همین قضیه موجب خشم « سیکلوپ » شد تا از پدر خود « پوزیدئون »؛ خدای دریا خواهش کند که انتقام او را از اودیسه ئوس بگیرد. یکر روز در هنگامی که اودیسه ئوس بوسیله جاشوان يك کشتی نجات یافته بود خدای دریا موجها را بحرکت در آورد و در نتیجه کشتی اودیسه ئوس بسنگ خورد و همه کسانی که بوی کمک کرده بودند هلاک شدند. دفعه دیگر کشتی حامل اودیسه ئوس را بصخره‌ای مبدل کرد و اودیسه ئوس که از آنج هم نجات یافت آن محل سنگی تبدیل بجزیره ای شد و مسکن و مأواي مردم گشت. این مجازاتها برای این بود که دیگر کسی جرأت نکند از دشمنان خدای دریا حمایت کند.

این داستانها منتسب بخدایانی بود که گاهی مانند قادر مطلق و

گاهی مانند انسانی طمع کار که زندگانی جاودانه داشته باشد جشن یا میگردند یا بخاطر دوستان آدمی خود باهم میجنگیدند با این فرق که مکان آنها کوه «المیوس» باشد.

مردمان زمان سقراط فکر میکردند که بر اثر دور شدن خدایان دیگر آن داستانها صورت واقع نمی پذیرد و دیگر کسی مورد محبت و تنفر آنها نیست و تنها وقتی خدایان را بخاطر می آوردند که امتیازی در بازیهای قهرمانی بدست آورده بودند. مثلا برنده يك مسابقه برای اینکه فتح خورا برخ دیگران بکشد میگفت که خدایان بمن کمک کردند. در نظر آتنی ها عبادت خدایان عیبی نداشت. بهمان سادگی و آرامشی که هر کس غذای روزانه خود را میخورد برای خدایان نیز قربانی میکرد یادروزهای مقدس در دسته ها شرکت میجست یا بدرگاه خدایان نماز میرد. هر روز مقدسی اختصاص بخدای خاصی داشت. مراسم خاصی که در ضمن آنها بازیها و ورزشهای قهرمانی یا نمایشهایی ترتیب داده میشد. در این روزها چهارپایی را ذبح میکردند. البته نه مثل ما که از گوشت آن حیوان برای غذای خود استفاده میکنیم. وقتی که پسری تولد میشد یا بسن بلوغ میرسید یا عروسی میکرد یا وقتی کسی میمرد یا بمسافرت یا جنگ میرفت یا بکشتی مینشست یا در مؤسسات عمومی بمقامی میرسید مراسم قربانی را بعمل می آورد. چنین زندگانی برای خانواده سقراط دلپسند و راحت بود و نشانه روابط دوستانه آنها با خدایان بشمار میرفت. این آداب و رسوم نشانه ای از توجه آنها با مورا اجتماعی نیز بود. در آن زمان نه اینطور بود که هر کس گوشه ای را انتخاب کند و برای عبادت با نجا پناه ببرد. هر کسی بترتیب سن و مقام خود محل مخصوصی در صف قربانی یادرموقع

عبادت، یا محل مخصوصی درنمایش داشت، یا قسمتی از نمایش را بازی میکرد و کسی که آنتی نبود نمیتوانست در مراسم مذهبی شهر شرکت کند. اگر خدایان، خدایان شهر بودند و بكمك علاقمندان خویش و دوستان خود برمیخواستند میشد آنها را مجازات هم کرد. در روزهای کهن خدایان بی احترامی را که نسبت بایشان میشد بیشتر مجازات میکردند و با اینکه به تقوی تظاهر بسیار میکردند مواظب حیثیت نام و افتخارات خویش هم بودند. بهمین واسطه آتنیها سعی میکردند که سوگند خود را نشکنند. وقتی کسی قسمی به «زئوس» یا «آپولو» میخورد سعی میکرد که حتماً بقسم خود وفا کند. چون با قسم او در واقع حیثیت خدایان مورد معامله قرار گرفته بود.

البته خدایان از قتل و جنایت خوششان نمیآمد، بخصوص اگر جنایت در معبدی یا در مذبح خانه‌ای روی میداد. چون در آن زمان مذبح هر خانه قبله‌ای برای خدایان محسوب میشد. حتی اگر کسی مرتکب قتل غیر عمدی میشد باز شستن خون مقتول کار دشواری بنظر میرسید. عجب تراز همه اینکه خدایان از غرور زیاد نفرت داشتند ز اگر کسی بحق بر دیگران غلبه مییافت نیز مورد خشم خدایان قرار میگرفت.

مردم آتن هنوز خاطرات بیست سال پیش را از یاد نبرده بودند که چه بر وز دشمنان مغرور خدایان آمد. هنگامیکه دشمن یونان «خشیایار شاه» شاهنشاه ایران، یونان حمله برد، و ایرانیها مثل مور و ملخ بجزای یونان حمله کردند، رودخانه‌ها را خنك ساختند و انبوهی تیرهای پرانشان سایه‌ای جلوی آفتاب کشید و روز را مانند شب سیاه کرد. در آن هنگام خشیایار شاه که بقدرت خود سخت مغرور بود در «هلزپونت» (داردانل)

بوسیله قایقها و کشتیها بر روی آب دریا پلی ساخت و هنگامیکه بر اثر طوفان شدید پل خراب شد بآب دریا تازیانه زد و دستور داد که آب دریا را همچون غلامی نافرمان دربند کردند.

خدایان غرور خشیار شاه را از یاد نبردند. و نیز فراموش نکردند که معابد آکروپولیس را در آتن هم اوزیرور کرده است. و باین طریق هنگامیکه نبرد دریائی «سالامیس» روی داد، در آنجا خدایان بکمک کشتیهای یونانی برخاستند. و اگر غیر ازین میبود چگونه یونانیها میتوانستند در آن نبرد فاتح شوند؟ خشیار شاه بر مسند ارغوانی و طلائی خود نشست، در کنار خلیج پتماشای صحنه نبرد مشغول بود. منشیان وی در کنارش ایستاده، هر يك لوحی بردست، بدستور شاه اسامی ناخدایان و افسران و سربازانی را که شجاعتی به خرج میدادند یا اشتباهی مرتکب میشدند مینوشتند تا بعدها مورد تشویق یا توبیخ قرار گیرند. ایرانیها خیلی زیاد بودند و بموقعیت خود اطمینان داشتند. اما با وجود این همه بعقب رانده شدند. کشتیهای آنها اغلب غرق شد. سربازان گارد جاویدان در ساحل دریا کشته شدند. و شخص خشیار شاه نیز برای فرو نشاندن شورش که در ایران اتفاق افتاده بود بسرعت بطرف امپراطوری خود بازگشت.

چه کسی در این مورد میتواند تردیدی داشته باشد که خدایان بودند که گروه مغروران را بزاند در آوردند؟ چون غرور در قبال خدایان بزرگترین توهین بشمار میرفت.

حتی ثروت سرشاه هم برای دارنده اش خطری در برداشت. سقراط داستان «پوپلیکراتس» اهل «ساموس» را همیشه میگفت. پولیکراتس

یکی از متنفذترین حکمرانان جزایر شرقی یونان بود. این مرد بقدری ثروتمند بود که مورد توجه فرعون مصر قرار گرفت و فرعون با او اتحادی برقرار ساخت. لیکن فرعون از خدایان میترسید که مبادا بعزت این ثروت کلان بر پولیکراتس خشمگین شوند. به همین جهت بدوست متحد خود پیشنهاد کرد که عزیزترین جواهرات خود را قربانی خدایان کند تا باین ترتیب از خشم آنها در امان باشد. پولیکراتس این فکر را پسندید. و پس از مدت‌ها جستجو در میان خزانه خود انگشتی یافت که فوق‌العاده گرانها بود. این انگشتر زمردی ذقیمت داشت که بوسیله استادان ماهر در میان نگین قرار گرفته بود. پولیکراتس با اینکه چنین گوهر گرانبهایی را خیلی عزیز میداشت روزی سوار بر زورق سلطنتی شد که پنجاه پارو زن آنرا بحرکت در می‌آوردند و بوسط دریا رفت و انگشتر گرانهارا بدریا انداخت و باین وسیله از خشم خدایان آسوده گشت.

تا اینکه يك روز ماهیگیری بر در قصر شاهی هریا شد که ماهی بزرگی صید کرده بود و چون آنرا در خورد بیگران ندانسته بود بعنوان هدیه برای پوایکراتس آورده بود. پولیکراتس بقدری از این تحفه خوشحال شد که ماهیگیر را بر سر سفره شخص خویتی دعوت کرد. و هنگامیکه آستپها شکم ماهی را دریدند از تعجب نتوانستند خودداری کنند، چون انگشتی که پولیکراتس بدریا انداخته بود در شکم ماهی بود. وقتی فرعون مصر این ماجرا را شنید باز از ترس خشم خدایان دوستی خود را با پولیکراتس قطع کرد. پیدا بود که خدایان برای چنین شخصی مصیبت عظیمی را مهیا میکنند و همینطور هم شد. یعنی پس از چندی پولیکراتس بوضع فجیعی بقتل رسید و امپراطوری او از گون گشت. خدایان نتوانسته

بودند او را بعلت ثروت سرشارش به بخشند .

سقراط در زمان طفولیت این داستانها را دربارهٔ خدایان شنیده بود. در روزگار قدیم خدایان با هم می‌جنگیدند، دروغ می‌گفتند ، بصورت آدمی در می‌آمدند تا بدستان خود کمک کنند و بدشمنان خود ضرر برسانند . بعد ها هم که سقراط بزرگ شد هنوز خدایان قدرت خود را داشتند و در موقع انتقام سخت گیر بودند و فساد و غرور را نمی بخشیدند و بتمول زیاد حسد می‌ورزیدند .

با وجود این داستانهای مبهم، جشن های شادمانی و صفوف قربانی کنندگان همچنان برقرار بود و مجسمه‌چوبی «آتنا» که مانند تنهٔ درختی بنظر میرسید برای تطهیر، سالانه با مراسم خاصی بآب انداخته میشد . مار مقدس هنوز غذا و شیرینی مخصوص بخود را در معبد داشت . مردم مانند یش بخدایان سوگند یاد میکردند و بعد آنرا میشکستند و هیچ آسیبی هم متوجهشان نمیشد. با وجود همهٔ این حرفها قربانی برای خدایان در عین حال کار اجتماعی و مفیدی بود. اما فقط پیرها بودند که دلواپس بعد از مرگ خود بودند و از خشم خدایان وحشت داشتند و میترسیدند که پس از مرگ بعلت دزدی‌هایی که کرده‌اند ، یا دروغهایی که گفته‌اند، خدایان از ایشان انتقام بگیرند . یعنی همان چیزی که بعد ها در محاکم مورد بازخواست قرار می‌گرفت. اینها بودند خدایانی که مورد پرستش مردم قرار می‌گرفتند ! اما سقراط چگونه دربارهٔ این خدایان فکر میکرد ؟

او مشاهده میکرد که دوستانش هیچ وقت از جانب خدایان در رحمت نمی‌افتند. ولی در عین حال از خشم خدایان بخود میلرزند و همیشه آرزو مندند که ثروتمند و خوشبخت باشند دوستان او دربارهٔ دزدیها و حیلها و دروغهای

خدایان شوخیها میکردند. اما با اینحال وقتی در ضمن نمایشها میدیدند که چگونه خدایان مجرمان را به مجازات میرسانند، غمگین میشدند. در مسابقه ها حیل و حقه بکار میبردند، اما وجدان آنها در موقع قربانی و دعا و نماز آسوده بود. سقراط که طرز فکر دیگری داشت و همیشه فکری را با فکر دیگر مقایسه میکرد از رفتار دوستانش بتعجب میآمد. تفاوت دیگری هم میان سقراط و دیگران وجود داشت. چون مردم هر چه دلشان میخواست و بر زبانشان میآمد بخدایان نسبت میدادند. لیکن سقراط اندیشه دیگری داشت که از تجارب او سرچشمه میگرفت. او معتقد بمظهر خدایان بود.

گاهی اوقات فکری برایش پیش میآمد و میگفت انجام دادن این کار خوب نیست. در اینجا سقراط از خود سؤال میکرد که لغت «خوب» چیست؟ او پیش خود مفهوم آنرا حس میکرد، اما نمیتوانست توضیحش بدهد. پیش خود فکر میکرد که این لغت ارتباطی با سعادت دارد زیرا هر وقت طبق آنچه که مظهر خدایان میگفت رفتار میکرد همه چیز خوب از آب در میآمد. و کم کم باین نتیجه رسید که میتواند بر این مظهر خدایان تکیه کند و بی چون و چرا آنرا بپذیرد. هر چند دلیلی هم برای این کار نداشته باشد. مظهر خدایان از او داناتر بود و بنابراین تراوشی از خدایان بود که عالم بکامل امور بودند.

سقراط در خود فرو میرفت و مظهر خدایان را در خود میدید. اینجا بود که بفکرش رسید: «خود را بشناس تا خدا را بشناسی» سقراط تا مدتها یعنی تا وقتی که پابسن گذاشته بود نیز کمتر راجع با حساس مظهر خداوندان صحبت میکرد. شاید هم در دوران جوانی خود صحبتی در این باره نکرده

باشد چون مردم نمی‌توانستند بفهمند. همانطور که بعدها نیز نتوانستند بفهمند. آنطور که مردم گمان میکردند سقراط خدای خود را در سینه مخفی نکرده بود، حتی وجدانش نبود که او را از حقیقت و دروغ و با عدل و ظلم آگاه میکرد. او اختلاف میان این موارد را مثل همه مردم درک نمیکرد. بی‌اینکه بگوید مظهر خدایان است که او را بر این امور واقف میسازد. اعمالی که این مظهر خدایان سقراط را از انجام دادنش باز میداشت اعمال روزانه و معمولی بود. مثل رفتن به محلی یا گفته‌گو باشخص معینی. اشخاص ظاهر بین این موارد را به بخت و اقبال محول میکردند و درباره آنها بخرافات معتقد میشدند. مثلاً از زیر شکاف خرابه‌ها نمی‌گذشتند و رد شدن از زیر نردبان را بدیدمن میدانستند. اما سقراط در این موارد از مظهر خدایان کمک می‌جست. و میگفت باید دل من گواهی خوب و بد را بدهد. و معتقد بود و ایمان داشت که خدایان هیچگاه بسوی بدی نمی‌گیرند. بلکه همیشه بطرف خوبی می‌روند. و بهمین جهت اطاعت از آنها را واجب می‌شمرد.

این موضوع را هم باید دانست که سقراط نسبت به گفته خود مؤمن و معتقد بود و این امر موجب شد که سقراط فکر نوینی در باره خدایان پیدا کند. و اگر این فکر را با هم‌شهری‌های خود در میان می‌گذاشت خیلی بعید بنظر میرسید که آنها بتوانند چیزی از سخن او را درک کنند. در مرحله اول خدایان برای بشر اهمیت قائل بودند. سقراط این امر را میدانست چون آنها حس نمیکرد. خدایان فقط پادشاهان و قهرمانان کهن را در نظر نمی‌گرفتند؛ بلکه شخصی مانند سقراط پسر سوفرونیکوس سنگتراش را نیز مورد محبت قرار میدادند. پس خدایان خوب بودند و این دایلی بود که

اورا بخوبی خدایان مؤمن میساخت. او معتقد بود که خدایان اولاً انواع
 خوبی ها و نیکی‌هایی را که در بشر وجود دارد می‌پسندند و در ثانی خیر
 بشر را می‌خواهند. و داستانها و افسانه‌هایی که از قدیم دربارهٔ دزدی و
 حسادت و دروغ‌گویی خدایان روایت شده همه بوسیلهٔ اشخاصی بوده که
 از خداوندان خبری نداشته‌اند. خوبی مظهر خدایان است. و هر چه غیر
 از این است همه تخیل بشری بوده است. بعد از سقراط روی این حرف
 در آتن صحبت‌ها شد و مردم کم‌کم فهمیدند که سقراط راست میگفته و
 و راه مطمئنی را میرفته است. طبعاً پیدا است که خدایان خوبند و خوبی
 از مظاهر ایشان است و از مؤمنان بخویش انتظار نیکی هم دارند. ملاک
 آزمایش بشر در اعتقاد بخدایان در این بود که آیا وظیفهٔ خود را در مورد
 نیکی‌ها انجام داده است یا نه. سقراط نسبت باین عقیده مانند کوهی استوار
 بود. و این تفاوت محسوس او را از دیگران ممتاز میساخت. اما سقراط
 در جزئیات مداخله نمی‌کرد. او نمی‌خواست بداند که خدایان چه شکل
 و صورتی دارند یا چه در خداوند در آسمان هست. او فقط برای يك خدا که
 منزله از همهٔ بديها بود عبادت می‌کرد. او بطور کلی دربارهٔ يك خدا بود
 که حرف می‌زد. شاید مقصود او در میان خیل خدایان متعدد «خدای بزرگ
 و قادر متعال» بود، گرچه تاریخ یونان چیزی از این بابت بجای نگذاشته است.
 عبارت دیگر خدای او خدای غیر محتاجی بود. بهمین واسطه در مراسم
 قربانیا و جشنها شرکت می‌کرد و خدای منزله و پاک خود را می‌پرستید. تصاویر
 خیالی و اشباحی که مورد نظر دیگران قرار می‌گرفت هیچ‌وقت در مغز او
 رسوخ نکرد. چون معبود او با مقصود دیگران فرق بسیار داشت. او خدا
 را می‌پرستید و دیگران خدایان را.

سقراط در مراسم معمولی و عبادتهای رایج در آتن شرکت می‌جست. اما در تمام این مراسم فقط بمعنای کاری که میکرد میاندیشید. دوستانش هم متوجه این مطلب بودند. زیرا سقراط هرگز نام خدایان را بایی احترامی بر زبان نمی‌راند و وقتی میخواست قسمی بخورد مثل همهٔ مردم به «ژئوس» سوگند یاد نمی‌کرد. بلکه مثلاً بیک خدای خاص مصری قسم می‌خورد و این جمله را بر زبان می‌راند که « بسك مصری قسم!؛ زیرا بعقیدهٔ او این خدای بخصوص مصر که سری شیبه بسك داشت، غولی بیش نبود. اما وقتی قسمی می‌خورد که بصورتی ارتباط با خدایان یونانی مییافت قسم خود را حتماً وفا میکرد و اصرار داشت که مردم دیگر هم سوگندها و قولهای خود را وفا کنند. سقراط وقتی بیچه بود بصورتی محدودتر و زمانیکه بزرگ شد بصورتی وسیعتر اخلاف و امتیاز خود را بامردم حفظ کرد. این اختلاف بیشتر در مورد احساس سقراط از خوبی و بدی و از خدایان بود. بعدها موقعی رسید که مردم اختلاف شدید خود را با سقراط حس کردند و بهمین دلیل گروهی شیفتهٔ او شدند و جمعی کینه اش را بدل گرفتند. اما او وقتی که پسر بیچه ای بود این امتیازش بر دیگران چندان بیچشم نمی‌خورد و هیچکس در آن زمان از پسر سنگتراش، انتظار چنین امتیاز غیر عادی و حاکی از نبوغی را نداشت.

فصل چهارم

راه پیمائی طولانی

نیمساعت پیش خورشید در پس کوهستان سنگی غروب کرده بود و در معبر کوهستان هوا دقیقه دقیقه رو بتاریکی میگذاشت. سر بازان دور آتشی مشغول سنا خوردن بودند. هیزم کن‌ها با آخرین بارچوبهائی که برای مصرف شب‌کننده بودند داخل اردو میشدند. در آن طرف نعل‌های آتش صدای نعره قراولان اردو شنیده میشد که بعابران یست میدادند.

ژنرال «آزوسیدوس» خیلی سخت گیر بود. بهمین علت آنشب را بیدار مانده بود. چون در روز بود که آنها از آتن براه افتاده بودند و اکنون بسرزمین متحد آتن یعنی «مگارا» آمده بودند. مگارا می‌خواستند از آتن جدا نمیدانستند. بهمین علت همیشه يك پادگان آتنی در شهر آنها اطراق داشت. سقراط در کنار آتش روی شنل خود دراز کشیده بود. «کریتو» و «مله‌زیاس» و «گلاکن» و «آریستون» در کنار آتشی حلقه زده بودند و همه بيك چیز فکر میکردند. چون این نخستین مأموریتی بود که پس از تعلیمات نظامی بآنها واگذار شده بود تا مانند دیگر سر بازان کار آموزی کنند. در همین

موقع سقراط از کریتو پرسید: «حس میزنی که در این کار مقصودی هم باشد؟» و کریتو در جوابش گفت: «در حالیکه «اویا» در شمال قرار گرفته و برای ما اسباب زحمت شده چرا قسمتی از نیروها را بمغرب فرستاده اند و ما را مأمور حفظ سوراخ و سنبه های مگارا کرده اند؟ چقدر خوب بود اگر پریکلس ما را همراه خود به «اویا» میبرد تا در آنجا میجنگیدیم و کار را یکسره میکردیم. فعلا که ژنرال آندوسیدوس اینجا اطراق کرده و انگار خیال دارد تا یکماه دیگر اینجا بماند».

در همین موقع کریتوسخن خود را خاتمه داد و کنار آتش دراز کشید و در حالیکه دیگران را مخاطب قرار میداد گفت: «سقراط عاشق شهر نگاه کنید. پنج روز بیشتر نیست که از آن خارج شده است و دارد دیوانه میشود و میخواهد برگردد. اما من هیچ دلوپس نیستم. قرار بود که من این هفته بمزرعه بروم و تاکها را برای تابستان سرو صورتی بدهم. ولی مباشرمان خودش این کارها را خواهد کرد. مثل اینکه شکارهای خوبی در تپه ها هست. آهوئی را که «لوییکلس» دیروز شکار کرده بود دیدید؟»

در همین موقع «مله زیاس» گفت: «تو اسپارتیها را نشناخته ای. آنها ممکن است ناجوانمردانه از غیبت پریکلس استفاده کنند و از این تپه ها عبور کرده ناگهان مثل اجل معلق بآتن حمله ببرند. این چیزی است که فکر همشهریهای ما را در انجمن بزرگ بخود مشغول کرده.»

در همین موقع سقراط گفت: «البته اگر انجمن فکری داشته باشد.» و صدای خنده حضار بلند شد. صدای شوخی و بوی دود و عطر غذا در فضا می پیچید. ماه بهاری از بس کوهها سر بدر آورده حلقه تپه های سیاه رنگ

وحلقهٔ آنهایی را که دور آتش باهم نشسته بودند روشن میساخت.
کریتو متفکرانه گفت: «شش سال پیش بود که دستهٔ ما را برای
تعلیمات نظامی احضار کردند. ما آنوقت هجده سال داشتیم. سقراط
بیاد میآوردی؟»

سقراط سرش را بعلافت مثبت تکان داد و گفت: «آری، بخاطر
دارم. من هیچوقت شرافت سر بازی و اسلحه‌ام را لکه دار نمیکنم و هیچوقت
در صف جبهه مردی را که کنار من میجنگد تنها نمیگذارم.» سقراط سوگند
سر بازی خود را بیاد آورد و گفت: «من میجنگم، بخاطر خدا و مردم،
چه تنها باشم چه بادیگران. من میراث پدران خود را که بمن سپرده‌اند
بزرگتر و آبرومندتر از پیش بدست آیندگان خواهم سپرد.»

سقراط در اینجا مکث کرد و دیگران نیز باو تاسی جستند و سکوت
کردند. و او بعد چنین گفت: «من همیشه تابع تصمیم فرماندهٔ خود هستم
و قوانین روز را اطاعت میکنم. هرچنین مطیع کسانی هستم که مردم
آنها را به حکمروائی برگزیده‌اند. من هیچوقت بکسانی که بخواهند
برخلاف حکومت قدمی بردارند یا طغیان کنند تسلیم نخواهم شد و
حتما سعی میکنم تا آنها را از آن کار ناشایست بازدارم. چه تنها باشم چه
بادیگران. من احترام معاابد پدران خود را مرعی خواهم داشت و خدایان
را درین کار بشهادت میگیرم.» آریستون گفت: «ما شش سال پیش فکر
میکردیم کار مهمی را بعهده داریم. وقتی ما را برای تعلیمات نظامی باین
سنگرهای بندری آوردند باین اعتقاد بودیم. اما برای من مانعی نداشت
که شرافت سلاح مقدس خودم را لکه دار کنم و با آن، معلم تعلیمات
نظامی خویمان را از پای درآورم. حیف که اسم مزخرفش یادم نیست.

گریتو گفت: «خدمت نظام ما خیلی هم بد نبود. سال دوم خدمت بود و ما همیشه در تأثیر صندلی های جلوروا داشتیم. اواخر سال بود که باتفاق سقراط در قعله «فيله» خدمت میکردیم. و از دست سؤالات پاباز نایذیر سقراط بجان آمده بودیم»

دوباره همه خندیدند چون محبت گریتو را بسقراط میدانستند. واقعا مصاحبت عجیبی بود. گریتو پسر یکنفر ملاک تنبل و کندکار و استفاده جو بود و سقراط سرسنگتراشی یش نبود که هر چند کسی نمیتوانست جای او را در دنیا مشخص کند اما نه تنبل بود و نه استفاده جو. سقراط از شوخی گریتو و خنده حضا ر نرنجید و گفت: «من در آن روزها میخواستم چیزی بفهمم. چون خیال میکردم کسب دانش بسهولت امکان پذیر است. و پس از چند سال جستجو آدم نمیتواند دانشمند بشود. در حالیکه امروز متجاوز از بیست و چهار سال از سن من گذشته و شش سال آن در خدمت ارتش طی شده است و چهار سال است که رأی میدهم و باین نتیجه رسیده ام که امروز از شش سال پیش که این سوگند را یاد کرده ام کمتر معنی کلمات آنرا بفهمم که میگوید - من میراث یدران خود را که بمن سیرده اند بهتر و بزگتر و آبرومند تر از پیش بدست آیندگان خواهم سبرد. - خوب بخاطر دارم که آن روزها ابن سوگند را بهتر از حالا بفهمیدم» گریتو دست مله زیاس را فشار داد و در همین موقع آریستون که کمتر از دیگران سقراط را هم شناخت خود را برای مقابله با بحث سقراط آماده کرد و پرسید: «خیلی خوب، چه اشکالی در این کار هست؟» سقراط گفت: «برای این لغت کوچک «بتر» هر چه من بیشتر فکر میکنم کمتر معنی پیدا میکنم و حالا بعقیده شما مقصود از این (بتر) چه بوده است؟»

آریستون گفت: «خیلی ساده است. مقصود من از بهتر- برتر است. یعنی مثلاً کشتی بیشتر، عمارت بیشتر، پول بیشتر، و از همین قبیل.»
در همین موقع کریتو سرخود را بیخ گوش مله زیاس گذاشت و گفت: «سقراط او را بدام انداخت.» سقراط گفت: «در این صورت بهتر است قدری موضوع را بشکافیم تا مقصود روشنتر شود. شما کلاه تو نیمه‌وس را لابد اغلب در بازار جلوی شیرینی فروشها دیده اید؟»

آریستون وقتی هم‌کل چاق و بزرگ او را در نظر مجسم کرد نتوانست از خنده خودداری کند. این مرد فربه‌ترین جوانهای آن بود. کمتر کسی بود که او را در آن ندیده باشد. آریستون گفت: «خیلی خوب به موضوع ما چه ربطی دارد؟»

سقراط گفت: «اواگون را چگونه؟»

آریستون گفت: «برنده بازیهای المپیک؟»

سقراط گفت: «کدامیک بزرگترند؟»

آریستون گفت: «مسلماً کلاه تو نیمه‌وس.»

سقراط گفت: «کدام ورزشکار بهتری هستند؟»

آریستون دید که با صحبت از اواگون بشکست نزدیکتر میشود. گفت: «شما نباید ملاحظه‌قطعی باشید و بخواهید مرا بایک امت مجاب کنید. بلکه مقصود من این بود که شهر بهتر آنست که قویتر باشد و هر چه خواهد بتواند انجام دهد.»

سقراط گفت: «پس حالا نهیدم» و قیافه حق‌بجانبی بخود گرفت. گفت: «خیلی خوب حالا باید این موضوع را مررد دقت قرار دهیم.» شروع کرد زبرسید: «تو ترجیح میدهی که دوستت شجاع باشد یا ترسو؟»

آریستون گفت: «البته شجاعت را بیشتر می پسندم.»

سقراط گفت: «در این صورت شجاعت بهتر از ترس است.»

آریستون گفت: «معلوم است.»

سقراط پرسید: «چطور یک مرد شجاع از یک مرد ترسو شناخته

میشود؟»

آریستون گفت: «البته در هنگام جنگ» وقتی آریستون این پاسخ

را میداد نمیدانست سقراط دام را در کجای بحث خود گسترده است.

سقراط بسخن خود ادامه داد و گفت: «در این صورت سرباز

هنگامیکه بادشمن رو برو شد میتواند یکی از این دو کار را بکند: یا

خود را روی پای دشمن بیاندازد و استرحام کند. یا اینکه سپر خود را

بیاندازد و بهر طرفی که مایلست فرار اختیار کند.»

آریستون گفت: «فقط یک آدم جیون و ترسو چنین کاری را

میکند.»

سقراط گفت: «خیلی خوب. حالا آمدیم سر مرد شجاع. مگر

یک مرد شجاع چکاری میتواند انجام بدهد؟ جز شجاعت؟ آیا شجاعت

جز این نیست که یک سرباز حرف فرمانده خود را اطاعت کند و جلو برود؟»

آریستون گفت: «همین است.» و درست در دام افتاده بود و راه

دیگری نداشت جز اینکه مغلوب بشود. سقراط بصحبت خود ادامه

داد و گفت: «پس در این صورت در موقع جنگ یک مرد ترسو است که

میتواند هر کاری را که بخواهد انجام بدهد نه یک مرد شجاع.»

آریستون گفت: «صحیح است.»

سقراط گفت: «و در این صورت یک مرد ترسو بدتر و یک مرد شجاع

بهتر است . ۱

آریستون اقرار کرد که بحث را باخته است . سقراط در پایان کلام گفت: «علامت خوبی یا بهتر بودن این نیست که يك نفر بتواند هر کاری را که میخواهد انجام بدهد .» و بعد اضافه کرد که «بهتر است بصحبت خود ادامه بدهیم . مثل اینکه خوب موضوع را حلاجی نکردیم .» کربتو ومله زیاس و گلاکن قهقه خندیدند و آریستون نیز که مرد خوش قلبی بود بآنها پیوست .

کربتو گفت : «آریستون ، هرگز نگفتم که نمیتوانی در این بازی حریف سقراط بشوی ؟» سقراط سرخود را تکان داد و تبسمی کرد و گفت : «من آریستون را معجب نکردم ، بلکه بحث ما بود که او را مغلوب کرد . گذشته از اینکه ما بازی نمیکنیم . و تو بخوبی میدانی که این بازی نبود .» سقراط این جمله را خیلی جدی ادا کرد و بعد گفت :

— هر سال يك نسل از ما این سو کند را یاد میکنند . ممکن است ما راجع باسلحه خودمان یازاه پیمائی طولانی خود شوخی هائی بکنیم لیکن مقصود در اینجا نهفته است . کدام يك از ما میخواهیم که آتن بهتری را برای آیندگان باز گذاریم ؟ پس چگونه باید اینکار را انجام بدهیم ؟ ناچار باید بمتعلقات شهر بپردازیم یا برای خود شهر کاری بکنیم . اگر بنا باشد با ساختن سربازخانه ها و بارانها و کشتی هاما شهر بزرگی بسازیم تا مرد آتنی هر عمل خلافی را که خواست انجام بدهد ، سو گند بسک مصری که بالاخره روزی اهالی آتن از خواب بیدار خواهند شد و خواهند فهمید که چقدر عقب افتاده اند و چقدر چیزها را باید یاد بگیرند .»

این مطلب برای سقراط خطابه ای طولانی بود . وقتیکه سقراط

حرف میزد چهارفرد و ستایش باو خیره شده سکوت اختیار کرده بودند. کریتو میخواست سر صحبت را باز کند که ناگهان يك نفر در تاریکی به جمع آنها پیوست. این شخص «لیسیکل» بود که از چادر دیگری آمده بود و میگفت من هم اکنون از نزد ژنرال آندوسیدوس میآیم و حامل خبری هستم. «حزب اشرفیون» در مگارا بر علیه پادگان ما شوریده و آنها را قتل عام کرده و تمام مملکت بر ضد ما قیام نموده. «واچی» «کورنت» و «اپیداروس» و «سیسیون» نیز در توطئه شرکت جسته اند. يك نفر گریخته و خبر آن را به ما رسانیده است. شورشیان راه آتن را اشغال کرده اند. ما میدانیم کسی این خبر را به پریکلس رسانیده است یا نه. و هر آن احتمال میرود که اسپارتی ها از پشت سر ما حمله کنند. بهر صورت خود را برای حرکت قبل از طلوع آفتاب آماده کنید.

نخستین حادثه نظامی زندگی سقراط از اینجا شروع میشود. او قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاست. در تاریکی خود و در ستایش را آهاده حرکت کرد. در نخستین تابش اشعه آفتاب فرمان حرکت داده شد. عزیمت آنها با آرامی صورت گرفت و وارد جنگل نمناکی شدند. هر آن منتظر بودند که از بالای شاخه های درختان دشمن بر سر آنها بتازد. اما خبری نداشت. بهر طریق بود از دانه تپه ها پایین آمدند. تا بر سر دوراهی رسیدند که دوراهی تصمیم بود. يك راه در سمت چپ و راه دیگر در سمت راست. راه سمت راست به مگارا و بعد با آتن منتهی میشد. که بوسیله دشمنان آتنی ها اشغال شده بود. راه سمت چپ بطرف کوه های «بئوسیا» همسایه شمالی آتن میرفت. ژنرال آندوسیدوس با سه گروهان سرباز خود راه قاطر رو کوهستان را پیش گرفت و دنبال جای پای گوسفندان، سنگهای خارا و معابر بلند کوهستان

شمالی را زیر پا گذاشت. این سفر برای سقراط و یارانش بی اهمیت نبود. سقراط بعدها جنگهای زیادی کرد و شجاعت های زیادی از خود نشان داد. بطوری که هنر نمائی های وی بر سر زبانها افتاد. با اینکه خود او هرگز درباره این شجاعتها سخنی نرانده است. و فقط بعدها باین اشاره می کرد که يك سرباز شجاع هیچ وقت سنگر خود را ترك نمی کند. خود او سرباز شجاع و لایقی بود. نه فقط شجاع بود بلکه دوست خوبی هم بود. بطوری که رفاقت خود را در همان لشکر کشی بگریتو ثابت کرد. سربازان آتنی راه شمال را که به «یاگائی» منتهی میشد در پیش گرفتند. راه يك دهکده ساحلی ختم میشد. و از آن بعد راه قاطررو در ساحل دریا وجود داشت. راه قاطررو، یعنی راهی که ناصاف، سنگی و لغزنده است بطوری که بای آدمی بر روی آن قرار نمی گیرد و اغلب می لغزد. باین ترتیب همه مجبور بودند پشت سر هم حرکت کنند و جای ایستادن نبود بلکه، میبایست دائم در حرکت باشند. هنگامیکه بجلگه مصفائی رسیدند بر اثر وجود گل ولای چند بار راه پیمائی بسختی انجام گرفت. عاقبت پس از عبور از چند دهکده مخروب بقلعه ای در کنار دریا رسیدند. در همین جا بود که آنها مجبور بودند ساحل دریا را ترك کنند و باز از روی کوهها بگذرند و بداخل مملکت بروند. چاره ای نبود. هیچ امید هم نمیرفت که کشتی های یونانی بترانند. برای نجات آنها به آن نقطه، بیابند. حتی اگر اقوام آنها میدانستند که آنها در کجا بسر میبرند نمیتوانستند برای کمکشان اقدامی بکنند. بشر آنها در کنار دریا متولد شده، با منظره دریا بزرگ شده بودند و خاطرات خوشی از دریا داشتند. ولی ناچار و از روی نفرت میبایست دریازا رها کنند و بدامن کوهستان پناه ببرند.

از این بیع - د کوهستان حقیقی شروع میشد - که در مرتفع ترین نقاط آن صخره عظیم «سیترون» سربفلك کشیده بود. همه آنها از زمان کودکی، داستانهای زیادی راجع بکوهستان «سیترون» شنیده بودند. در همین کوهستان «مناد» ها - پرسندگان «دیونیزوس» - خدای شراب رقصیده بودند. در آن زمان حیوانات وحشی را با ناخن قطعه قطعه میکردند و خیلی ساده بود که انسان باور کند چنین تصادفی در این کوهستان بلند رخ داده باشد که - رنگاهای سنگی و مہیب و کاجهای بهم پیچیده، راهس را بند آورده بود. گاهگاه حتی ابری از رد یائی هم دیده نمیند. بطوریکه اگر راهنما نبود آنتی ه راه را گم می-کردند. از آن وقت که «یی تیون» بکمک آنها آمد وضع آنها خوب شد. آنها یی تیون را از پانگائی که انتهای جاده بود بهمراه خویش آوردند. «یی تیون» شاید یک نفر دغال فروش بود و شاید هم شبانی میکرد و باین علت بتمام راه پی دوهستانی آسنی داشت و مرد بسیار خوبی بود و راهنمایی اردورا با آغوش باز استقبال کرد. این مسافرت یکی از حوادث بزرگ زندگی وی بشمار میرفت. هم اوست که داستان عقب نشینی آندوسیدوس را و راهی را که او پیموده بود تعریف کرد. البته یی تیون در این باره لافهای هم میزد. حتی میگفت که نیزه اودریک آن از تن هفت نفر عبور کرده است. گرچه این لاف و گزافی بیش نبود، لیکن ممکن است این اتفاق بعدها پس از ورود او بخدمت سربازی صورت وقوع یافته باشد. خیلی از خاطراتی که در نظر یی تیون راهنما مهم نبود، در خاطره سفر اظ تقش بسته برد یعنی در همان وقتی که از میان بوته های تیغ میگذشتند و خارها بهوزك یی آنها فرو میرفت، باهنگامیکه سنك

کوهستان از زیر پای نفر جلومی در میرفت و نفر بعدی را بخطر میانداخت؛ تشنگی ها و گرسنگی ها، پرتگاهها و دره و در بند ها و کرکسهای سیاه رنگ که دایره وار دور سر سپاهیان میچرخیدند تا در موقع مناسب فرود آیند، زوزه شبانه شغالان در میان درختان سرو و صنوبر همه خاطر اتی برد که سقراط هرگز آنها را فراهوش نکرد.

يك حالت نگرانی از اینکه چه حادثه ای در آن اتفاق افتاده همه را بخود مشغول میداشت. بهمین واسطه روزها بر سرعت قدمای خود میافزودند. چون هر قدمی که برمیداشتند بخانه نزدیکتر میشدند. سبها که دور آنش جمع میشدند حساب دسمنان را میکردند که چقدر طول خواهد کشید تا اسپارتی ها شبانه از معابر بگذرند و پس از عبور از مگارا و «الوسیس» خود را به آتن برسانند. آبا قاعد پیغام را در براحی شمال به «پریکلس» رسانده است؛ چقدر طول میکشد تا بر آتن برسد؟ هر کس بخت و اقبال پریکلس را بمیل خود تخمین میزد. ولی بیشتر آنها جرأت این را در خود نمیدیدند که خیال کنند به وقع بآتن خواهند رسید. راه پبهائی آنها ادامه داشت تا اینکه منظره قلعه خاکستری «فیله» و او این منظر وطن بچشم آنها خورد. وقتی به پیچ جاده کوهستانی رسیدند فریاد جنک جویان در کوهسار انعکاس یافت که «آتن! آتن!» چون پس از روزهای طولانی عاقبت بامید خود رسیده بودند. دیوارهای آکروبولیس از دور بنظر میرسید. در پامین آن بازار آتن قرار داشت و در کنار بازار انجمن شهر بود. سپس خانه های شهر که تنگ هم ساخته شده بودند بچشم میخورد. دریا در نزدیکی شهر دیده میشد. سالامیس همان جایی که جنک بین نیروی دریائی ایران و یونان در گرفت بخوبی

به چشم می‌آمد. در جلگه غربی گرد و غبار رزه سر بازان و درخشش نیزه‌های
 آنها بنظر میرسید. بسکی از جنگجویان آن را دید و با هیجان بدیگران
 نشان داد. از قلعه «فيله» تا آن چهارده میل راه بود که ده میل آخر
 آن جاده حسابی داشت و بزودی طی شد. پیتس از فرا رسیدن تاریکی
 سه گروهان اعزامی بدوستان خود که از هفت گروهان تشکیل می‌شدند
 پیوستند، درست در همان موقعیکه دشمن در نزدیکی دروازه‌های آن
 مشغول باز کردن جاده‌های خود بود. در آن شب سقراط از محل کشف خود
 آتشی را که از روی دیوار آن می‌سوخت میدید پیش خود می‌گفت، روز تلخی
 نزدیک است، چه بسا که تعداد بسیار آن خیلی معدود شده است
 شگفت این بود که در روز بعد جنگی رخ داد ز پیش فرمایش نیروهای اسپارت
 بدون کوچک ترس به ادنی در کنار دیوار آن خیمه و خرگه پیاوردند
 و بعد هم با آرامی ساعت خود را برچیدند و رفتند آن اتفاق بهمین سادگی
 بود عده زیادی از اهالی آن بر روی ارتفاعات آگروپولیس ایستاده،
 بازگشت ساهین دتمن را تماشا می‌کردند چون نمیتوانستند باور کنند
 که آنها بازگشته‌اند مگر چه اتفاقی رخ داده بود،

در زندگانی اهالی آن هیچ روزی مانند آن روز قابل صحبت
 و بحث نبود فقط بریکس سکوت کرده بود. او بکانه کسی بود که از
 حمله عقب‌نشینی اسارتی و تعجب نکرد. زلی بعدها شایعه‌ای با آن رسید
 پادشاه اسپارتس از بازگشت بوطن خود محاکمه شد و محکوم پیرداخت
 غرامت هنگفتی کردید ز با سردار سیاهن بخارج تبعید شدند سال بعد که
 بریکس بودجه کتوزرا برای نصیب پیتس نهاد می‌کرد یک قلم از بودجه
 آن را بدون ذکر مورد مصرفی نامبرد: «برای مخارج ضروری...»

ده تالان « (۱) »

در آن سال این شوخی در آتن رواج یافت که « اسپارتنی ها هیچ وقت نمیتوانند در مقابل رشوه استقامت کنند. » پی تیون ذغال فروش در آتن توقف کرد. سقراط اغلب او را میدید که داستان راهنمایی سه گروهان سر بازار برای دیگران نقل میکند. باین داستان روز بروز جزئیانی هم افزوده میشد. ولی با اینهمه کم کم از تازگی افتاد نابکلی فراموش شد. وقتیکه بی تیون مرد او را در دروازه « ذغال فروشان » بخاک سپردند و خودش نوشته ای برای سنگ قبر خویش تعبیه کرده بود که هنوز هم میتوان آن را دید.

۱) تالان - واحد بزرگ پول یونانی بود. بطوریکه یک تالان نقره معادل نود و هزاردولار یا ۶۴۰۰۰ ریال میشده است.

فصل پنجم

از گیسو گوی راس خلد انشناس

وقتی خطر اسبابی ها بر طرف سد ، اهالی شهر آتن از اینکه
میتوانستند از نو در صلح و صفا زندگی خود را شروع کنند خوشحال
بودند. باردیه گرزسگاه ها از ورزشکاران پرشد. پیر مردان صحبت کنان
بین ستونهای سنگی ننسته بودند تا فویت عضویت هیئت منصفه بآنها
برسد. هاند ببس باز بوی نان برشته فضای دکانهای ذنوامی را پر کرد .
باردی گرز صدای چکش آهنگران بر روی سندانها بگوش میرسید و در
محلله سنگتراشان یا حوالی خانه مقراط صدای «تق تق» چکشها بر روی
سنگ در فضا طنین افکند . اما فرصت آنکه کسی بتواند سقراط را
ببیند از دست رفت. برد . چرن به سقراط و نه پدرش در خانه کار نمیکردند.
بلکه همه دوستان سقراط میدانستند که وی با اتفاق پدرش قراردادی برای
ساختن یک ستون سنگی بسته بودند و این ستون برای معبد تازه ساز « آتنا »
بود که در جنوب آکروپولیس ساخته میشد

سقراط معتقد بود که ساختمان ستون مزبور برای مبعده تازه
سازبگانه کار بی عیب ا روده است . تخته های سنگ هر مردا که از معدن

کنده بودند بوسیلهٔ ارابه های چوبی که بوسیلهٔ گاو کشیده میشد از روی جاده های دست اندازدار کوه «پنته ایکوس» بهزار زحمت تاروی تپهٔ «آکر و پولیس» حمل میکردند. عدهٔ زیادی کارگر که بیشترشان تجربه ای نداشتند در این کار نداشتند عرق ریزان و فریادکنان در کار شرکت داشتند. هنگامیکه سنگها بمقصد میرسید آنوقت کار بدست سوفرونیکوس و سقراط و کارگران با تجربه میافتاد. در اینجا غلامان و کارگران آزاد با هم کار میکردند. و سنگهای حمل شده را بصورت طبلهای بزرگی میتراشیدند این طبلها قدری بزرگتر از حجم ستون اصلی بود. برای هر طبل سنگی چهار دسته میگذاشتند. آنوقت بدسته ها طناب می بستند و سنگ را بالا میکشیدند و بر روی طبل پیشی قرار میدادند. بطوریکه چوبی که در وسط سنگ زیری تعبیه شده بود در رواج زبر سنگ بالایی فرو میرفت و دو سنگ را بر روی هم استوار میساخت. ۱۲ طبل سنگی لازم بود تا یک ستون بلند بوجود بیاید. بعلاوه میبایستی دقت زیادی بکاربرد که وقتی این طبلهای سنگی روی هم قرار میگیرد بک پارچه بنظر برسد و درمفصل سنگها فقط خط نازکی باقی بماند.

تازه با همهٔ اینها کار ساختن ستون تمام نشده بود چون نه میبایستی قطر ستون یک اندازه و شاقوای بهوا رفته باشد بلکه بایستی برای رعایت فستار سقف و بار آن، ستون هر چه بالاتر میرود کمی نازکتر شده در عین حال طوری باشد که انحراش از دور بنظر نرسد و تمام ستون یا کف معبد زاویهٔ قائمه ای را تشکیل داده باشد این مسائل را معماران و مهندسان بخوبی میتوانند بفهمند در حالیکه برای کسیکه سر رشته ای از این فن نداشته باشد فهم آن دشوار است.

وقتی که ستون تمام سد سقراط از چوب بست بالا رفت . و قسمت های اضافی ستون را تراشید تا پیامین رسید . پس از اتمام آن بیست شیار ظریف از پائین بالای ستون ایجاد کرد که ابه های تیز آن مانند کار در برنده بنظر میرسد ..

سقراط ساعت های زیادی در بالای چوب بست ، معلق بر روی شهر آتن مشغول کار بود . در پائین پای او تا تر آتن قرار داشت که در آن موقع بعلت گرمای آفتاب خالی بود . در سمت راست دیوار بزرگ شهر قرار داشت که به بندر منتهی میشد و امواج آبی رنگ دریا بر اثر تابش آفتاب طلائی شده و بارنگ روشن بادبان های کشتی ها هم آهنگی زیبایی پیدا کرده بود . سقراط از محلی که کار میکرد کوهستان اطراف را نیز میتوانست به بیند . تپه های « لیکاپتوس » از آنجا بخوبی دیده میشد و در پشت آن کوهستان « پنته ایکوس » قرار داشت ، با شکاف هایی که سنگ مرمر از آن استخراج میشد . و بعد هم کوهستان « هیمه تئوس » بچشمه های آمد که بواسطه زنبور های عسلش معروف بود . « هیمه تئوس » کوهی بود که قلعه ارغوانی رنگش در غروب آفتاب درخششی زیبا داشت و چنانکه شاعر معروفی گفته بود مثل « تاجی بنفش » بر سر آتن حلقه زده بود .

سقراط باین مناظر مینگرست و با خود همانند یسید و بشاعر حق میداد . در روز سنائی تاریخی ده غروب شهر در نور کم رنگ آفتاب میدرخستند در حالیکه تاج ارغوانی را بر سر داشت . اما با اینهمه ، مناظر خانی از وجود انسان برای سقراط مانند دشتی بی آب و علف بود و همین دلیل بود که وقتی کارش تمام میشد و باز دوستان خود را در کف معبد باز می یافت گل از گلش میشکفت . در آن روزها فعالیت عجیبی در آکریولیس حکمفرما

بود. عدهٔ بیشماری کارگر و عمله در اطراف تپهٔ مزبور برانگیز شده بعضی سنگهای مرمر تراشیده را از معدن میآوردند و برخی طبلهای سنگی نیمه ساخته را که در هنگام حملهٔ ایرانیها بمعابد ناتمام باقی مانده بود از محل خود پائین میکشیدند و آنرا صیقلی میکردند تا در ساختن ستونهای کوچکتر ایوانهای تازه بکار برند. و برای این کار دوباره چوب بستها برپا میشد و مهندس بازرگ در بنای پایهٔ ستون دقت میکرد. غالباً نخستین مرد آن ژنرال پریکلس با اتفاق یکی از مهندسان برای بازدید معبد میآمد. گاهی هم «فیدیاس» رئیس مجسمه سازان همراه او بود. پریکلس به ساختمان معبد خیلی علاقمند بود. چون ساختن آن از افتخارات وی محسوب میشد. هم او در انجمن شهر از ساختن آن دفاع کرده بود و هر روزه تا فراغتی مییافت برای تماشای معبد میآمد که پیشرفت کار را از نزدیک ببیند. و برای این کار نقشه ای لازم بود. چون عدهٔ زیادی کارکنان و بیکار وجود داشت که بایستی طبق نقشه ای از وجود آنها استفاده شود. هیچکس آن سالهای سخت را فراموش نمیکرد. هنگامیکه قرارداد صلح با ایران امضاء شد و نیروی دریائی یونان بازگشت - شرایط در آن موقع بسن رشد رسیده بود و آن زمان را خوب بخاطر داشت - در آن موقع کار کار زیاد و کار کم بود. ولی امروز کار برای هر کس مهیا بود. اتحادیهٔ کشورهای یونان گله میکردند که چرا پریکلس پولها را صرف ساختمان معابد کرده در حالیکه میشد آن را برای ساختن کشتیهای جنگی و استخدام دریانوردان و نبرد با ایرانیها بکار برد.

پریکلس بعکس میل داشت که هر چه بیشتر میتواند پولهای اتحادیه را خرج ساختمان معابد کند. حتی اگر مورد لزوم واقع میشد از خرج

مال خود نیز در این راه دریغ نداشت. چون مقصود اوساختن معابد نبود بلکه در زیر لافافه ساختن معبد، فکر دیگری داشت. او میخواست صدها کارگر را از قبیل نجار، نقاش، سنگتراش، منبت کار، عاج ساز و زرگر بکار وادارد. طبعاً وقتی کار ایجاد میشد یک شهر خوشبخت ترمیزست و از کل مردان و زنان و کودکان صاحب نان و آبی میشد. پریکلس مقصود دیگری نیز داشت و آن این بود که شهر آتن را بصورتی در آورده که صنعتگرانش زیباترین و لطیف ترین آثار هنری را در آن بوجود بیاورند. بریکلس عقیده داشت که بشر با انجام دادن هر کاری قادر است و هیچ زیبایی هنری نیست که قابل تقلید نباشد. و بعقیده او وظیفه آتن این بود که بدینا نشان بدهد که در این زمینه چه کرده است. بهمین ترتیب بود که آتن دانشگاه کشوریونان گردید و راه و رسم تازه ای بمردم آموخت و از این بابت حق بزرگی بگردن مردم جهان پیدا کرد. این راه و رسم نو، آزادی گفتار و آزادی حکومت بود که هر کس در آن خود را یک فرد شاخص و اداره کننده دولت خورد میدید. از شرکت در شادی های جشن ها گرفته تا دیدن و نتیجه گرفتن از نمایشنامه های سنگین و جدی و پرازبندواندروز و بالاخره زیباییهای آکروپولیس - زندگانی اهالی را آمیخته بتنوع و لذت ساخته بود.

معبد آتنا آخرین کار آنها نبود. چون پس از پایان ساختمان آن برای تهیه معبد «هفاستوس» - خدای آتش - دست بکار شدند. این معبد در کنار بازار آتن قرار داشت. قسمتی از دیوار بزرگ که شهر را بدربار متصل مینمود از کنار این معبد میگذشت. همچنین در آن زمان بندر «پیرائوس» ساخته شد و نیز بر روی تپه «آکروپولیس» بناهای دیگری بناگشت

که هر يك از ديگرى زيباتر و دلپسندتر بود .

ملکه تمام اين بناهاى زيبا معبد « آتنا » بود که بعدها بنام معبد دوشيزه يا « پارتنون » مشهور گرديد که هم اکنون نيز با ستونهاى بلند مرمرين خود بر روى آکروپوليس ديده ميشود . و آن ريزه کاربهاى معمارى که توسط سقراط و دوستانش در آن يکبار رفته هنوز بچشم ميخورد . ليکن بيشتر مردم ستونهاى آن را راست و صاف مي بينند و قادر به تشخيص انحنائى ستونها نيستند . سرستونها و ته ستونها بوسيله « فيدياس » حجار معروف تراشيده شد و پس از پرداخت وصيقل شدن نصب گرديد . در ضمن نصب سر و ته ستونها هماهنگى رنگ آنها با رنگ سفيد بدنه ستونها نيز در نظر گرفته شد . بعد از آن گروه حجاران براى حجارى کردن داخل ديوارهاى معبد هجوم آوردند . سقراط همه آنها را بچشم خود ديده بود . نخست ديوارها را طراحي کردند . سپس حجاران به نقر سنگها پرداختند . تصاويرى از زندگانى اهالى آتن بر داخل ديوارهاى معبد آتنا منعکس شد : سوارکاران ، ارابه سواران ، صفوف دختران و پسران در حال يکه سبدهائى بردست داشتند . کاهنان ، افسران . حتى تماشيبهائى از خدايان بر داخل معبد آتنا منقوش گشت و سپس حجارى کردند . سپس در بيتش رو و عقب معبد مجسمه هاى را که از مرمر ساخته بودند بر يايدهائى نصب کردند . شبروانى هاى معبد را نيز از مرمر ساخته بودند . نماى سقف معبد مانند سوراخپاى کندو از مرمرهاى ششکوشه ساخته شده بود . و در داخل معبد که محل مقدس آن محسوب ميشد ، فربحى ساخته شد و مجسمه اى از آتنا که در واقع حافظ شهر بشمار ميرفت از طلا و عاج بوسيله فيدياس ساخته گشت و در آن ضريح نصب شد .

رؤیای پریکلس و دوستانش بدست کسانی که بساختن معبد مشغول بودند عملی گردید. حجازان افتخار میکردند که در میان آسمان بساییدن و چکش زدن سنگها و نقشها مشغول هستند و غلامانی که به بیگاری گرفته شده بودند و نیز بیگارانی که بطور آزاد در ساختن معبد کار کرده بودند، از حسن پایان و ظرافت کار خود لذت میبردند. پریکلس هر روز برای دیدن معبد و کار کارگران میآمد، از نشاطی که در قیافه کارگران و تماشاچیان میدید لذت میبرد. عده زیادی هر روز برای دیدن ساختمان معبد از تپه «آکروپولیس» بالا میآمدند و همه اهالی آتن بداشتن چنان معبدی افتخار میکردند. شاید بندرت کسی در آتن پیدا میشد که برای دیدن آکروپولیس از تپه بالا نیامده باشد. زنان هم برای تماشای معبد میآمدند. حتی زنان اشراف که در اجتماعات خیلی کم دیده میشدند باطنازی مخصوصی در میان کارگرانی که عرق ریزان کار میکردند راه میرفتند و بتماشای مشغول میشدند. فیدباس در کارگاه خود از آنها پذیرائی میکرد و بآنها خوش آمد میگفت. آمد و شد بانوان موجب شایعاتی میشد. تا اینکه شایعه ای درباره یکی از بانوان اشراف بیشتر از همه مورد بحث قرار گرفت. نام این بانو «آسپازیا» بود. آسپازیا دختری یکی از رجال «میلتوس» در آسیای صغیر بود. مردم میگفتند ژنرال پریکلس روشنفکر و خونسرد، بدام عشق دختری گانه گرفتار شده است. آسپازیا حق اقامت و ازدواج در آتن را مثل دیگر بیگانگان نداشت و این قانون را خود پریکلس گذرانده بود. بنابراین، این زن از نظر قوانین آتن زن شرعی او نمیتوانست باشد. مگر اینکه پسری پیدا میکردند و شوهری را بتابعیت آتن قبول میکرد. عده زیادی از

دوستان سقراط از این عشق شگفت انگیز که بین پریکلس و زن بیگانه پیدا شده بود متعجب بودند. تا اینکه سقراط با او ملاقات کرد. و از آسبازیا خوشی آمد و گفت پریکلس زن بافهم و شعوری را مطابق دلخواه خود پیدا کرده است.

یکی از دوستان نزدیک پریکلس که بیشتر همراه او بود «آنگساگوراس» حکیم معروف یونان بود. او هم طبق دعوت پریکلس از آسیای صغیر آمده بود. او هم شخص عجیبی بود. مردم او را متعلق بدنیای دیگری میدانستند و از کارهایش سردر نمیآوردند. زیرا او با آسمان مشغول بود و احوالش روی زمین از بین میرفت. مردم آتن او را بیاد مسخره می گرفتند و لقب «عقل کل» با او داده بودند. سقراط هنوز موقعیت مصاحبت با او را نیافته بود. اما چون او را دید بسیار خوشش آمد و سعی کرد که از عقاید او سردر بیاورد. مردم راجع با او عقایدش هنوز حرفهای عجیبی میدادند و شایعات بی معنایی بر سر زبانها بود. اما سقراط پس از مصاحبت با او معنای هیجان آوری در کند عقایدش یافت. فکر او از اینجا سرچشمه گرفته بود که سالها پیش سنک بزرگ سیاهی را خود شاهد بوده است که از آسمان جدا شده و در محلی بنام رودخانه «بزغاله» فرود آمده است. خود او این سنک را نمس کرده و آنرا از تخته سنگهای دیگر متفاوت یافته است و باین نتیجه رسیده که اگر از آسمان سنگی بیفتد نشان آن است که بجای خدایان، سنگهای سیار دیگری در آسمان وجود دارد. آنگساگوراس مدتها باین مسئله اندیشید و بالاخره بفرضیه ای رسید که تمام مردم آتن بخلاف آن اعتقاد داشتند. مردم ابتدا بگفته های او زیاد توجه نکردند و بعقایدش راجع بزمین که دایره مسطحی است و مثل

برگی که بر آب رودخانه‌ای افتاده باشد در هواسر گردان است و ستارگان بدور آن در حرکتند، اعتنای نمی‌کنند. قبل از اودانشمندان دیگر آتن نیز چنین فرضیه‌هایی داشتند. اما در آن زمان دانشمندان زنده‌ای وجود نداشت که این عقاید را ابراز کند. مطلب مهم برای آتنی‌ها بی‌احترامی آنگساگوراس نسبت به خدایان بود نه عقایدی که او راجع به زمین و آسمان و ماه و خورشید داشت. بعقیده آنگساگوراس خورشید خدا نبود بلکه توده‌گداخته‌ای از فلزات بود. بسیار بزرگتر و پهن‌تر از تمام مجمع‌الجزایر «پلوپونز» که شامل اسپارت و کرورها مردمان آن بود. اما مثل اینکه این‌ها کافی نبود. چون آنگساگوراس نسبت به عقاید مردم درباره‌ی ماه نیز دست‌درازی می‌کرد و عقیده داشت که ماه قطعه‌ی خاکی است جدا شده از زمین، که بخودی خود نوری ندارد و روشنایی خود را از خورشید کسب می‌کند. و در آن تپه‌ها و ماهورها و شاید بشر نیز وجود دارد. و وقتی که ماه ضمن گردش خود میان زمین و خورشید حائل شود خورشید در روز روشن تیره می‌گردد و وقتی که زمین مانع رسیدن نور خورشید بماه شود ماه می‌گیرد. این عقاید شایعات هیجان‌آوری را در آتن برانگیخت. باین شایعات زواعدی نیز افزوده شد و رشته‌ی سخن بدرازا کشید و، نه بصورتی دوستانه، در هر جا زبانزد عام بود. مردمیکه در حال عدی کوچکترین علاقه‌ای به خدایان نشان نمی‌دادند (البته غیر از مواقع قربانی و آداب مذهبی) ناگهان به جنب و جوش افتادند که و امذهبا! و فکر می‌کردند که این گفته‌ها درباره‌ی سنک از آسمان افتاده و فلز گداخته اساس مذهبشان را واژگون می‌کنند.

سقراط میدید که بیشتر مخالفان آنگساگوراس از دشمنان سرسخت

پریکلس هستند که برای مخالفت با او بطرفداری ازخدایان برخاسته‌اند. مخالفان پریکلس خود را «آقا» میخواندند. و ازاعیان آتن بشمارمیرفتند. باوجود اینکه خود پریکلس ازخانواده های درجه اول آتن بود و برای پیشرفت دموکراسی یونان زحمات زیادی میکشید میل داشت که این آقایان را «اقلیت» بخواند. از نظر سقراط مسئله از جهت آقا بودن و آقا بودن مطرح نبود بلکه او میدید که پای دانشمندی مانند آنگساگوراس را برای اختلافات سیاسی بمیان کشیده‌اند. «دیوپتیس» پیرمرد متعصب که از پیشگویان وستاره‌شناسان بشمار میرفت و از راه اخترشناسی ارتزاق میکرد یکی دیگر از دامن زنان بآتش اختلاف بود. معلوم بود که این شخص هیچ توجهی بمسائل آسمانی ندارد. جز اینکه منافع شخصی اش درمخاطره قرار گرفته است.

«دیون» پسر عموی «دیوپتیس» که درس و نه‌های هجاور معبد کار میکرد. میگفت شهر آتن هیچ گاه از خیر و برکت ارباب انواع بهره مند نخواهد شد مگر اینکه آنگساگوراس را هلاک کنند. سقراط باین سخنان ناهنجار که همشهری‌های او میگفتند عادت داشت. و میدید که باید دست بکار شود. چون حکومت مردم بود و وقتی مردم اراده‌ای میکردند، خواه و ناخواه اجرا میشد. تا اینکه يك روز ناگهان درخانه سقراط باز شد و دیون با اخبار موحش و ناراحت کننده‌ای داخل شد. و گفت که تمام اهالی وفادار آتن منتظر چنین روزی بوده‌اند. سقراط و سوفرونیکوس و عده‌ای ازدوستان دراطاق نشسته بودند و صحبت میکردند. دیون موقرانه گفت از امروز میتوان انتظار داشت که لطف خدایان شامل حال آنتیمان بشود. چون خدانشناس محکوم شده است. سقراط لازم ندید

که توضیحی دربارهٔ خدانشناس نخواهد. هر چند نمی توانست دلیلی بر عدم اعتقاد آنگساگوراس بخدایان داشته باشد. عاقبت باکمک دوستانش در صدد برآمد حقیقت را کشف کند و از توضیحاتی که دیون داد معلوم شد که دیوپتیس باکمک «آقا» ها معامله ای انجام داده تا باتفاق یاران متعصب خود مزاحمتی برای پریکلس ایجاد کنند. و آنها با محافظه کاران بندوبست کرده اند که بر علیه دانشمند رأی بدهند. همچنین کشاورزانی که قرار بود صبح روز بعد برای اخذ رأی بشهر بیایند از صحبت های خطرناک ضد خدایان آنگساگوراس دل خوشی نداشتند. چون آنها نیز بخدایان معتقد بودند تازرات آنها از آسیب حفظ شود. بنابراین یقین بود که آنها هم بر ضد آنگساگوراس رأی خواهند داد.

معلوم بود که صبح روز بعد دیوپتیس در انجمن شهر حمله را آغاز خواهد کرد. لازم نبود که راجع به آنگساگوراس صحبتی بکند. فقط کافی بود که لایحه ای بیسناد کند که هر کسی برخلاف ارباب انواع که در آسمان هستند گفتاری یا فرضیه ای را طرح کرد، به جازات سختی محکوم بشود. و دیگر احتیاجی بدفاع از لایحهٔ خود نداشت. چون بدون زدید بتصویب انجمن شهر میرسید و هر کسی میخواست بدفاع از آنگساگوراس حرفی بزند او نیز خدانشناس قلمداد میشد. بقیهٔ کار بدست سیاستمداران بود که در محاکم کار خود را انجام بدهند. و این قانون هم عملیات آنها را مشروع جلوه خواهد داد.

وقتی دیون نقشهٔ مخالفان پریکلس را فاش کرد یکی از دوستان سقراط بنام «فیلینیوس» که به اغلب کشورها مسافرت کرده بود بحمايت از آنگساگوراس برخاست و گفت اگر چنین نیست پس آن سنك سیاه که

از آسمان فرود آمده و در کنار رودخانه «بزغاله» افتاده از کجا آمده است؟
 آتش خشم دیون از این حرف زبانه کشید و گفت بماچه مربوط
 است که در کار خدایان مداخله کنیم؟ بارباب انواع چه کاری داریم؟ سنک یا
 غیر سنک بما ربطی ندارد که در این مورد حرفی بزنیم. تو میخواهی
 خشم خدایان برانگیخته شود و برای خراب کردن این شهر طاعون
 بفرستند؟ فیلینیوس بآرامی گفت در مورد طاعون شما میتوانید از طبیبان
 سه‌وال کنید. هر وقت آب و هوا بد شد طاعون می‌آید. در مورد خراب شدن
 شهر نیز باید حرف «سولون» دانشمند معروف را بخاطر بیاورید که می‌گفت
 خدایان هیچگاه شهری را خراب نمیکند و این اعمال بندگان وحیله و
 تزویر آنهاست که موجب تباهی شهرها میشود. این حرفها از سردیون زیاد
 برد و نمیتوانست آنها را هضم کند. ناچار بخدا شناسان صدبار لعنت
 فرستاد. در این موقع فیلینیوس سکوت کرده بود اما وقتی لعنت فرستادن
 دیون پایان رسید گفت: «مثل اینک، شما با خدایان خیلی نزدیک هستید.
 ممکن است بفراهید که تا بحال هیچکدام از بارباب انواع را دیده اید و
 هیچیک از آنها را بادست خودتان لمس کرده اید؟ ممکن است سرگذشتی
 از آنها را برای من بگوئید؟ بشرط اینکه از داستانهای گذشته نباشد
 بلکه داستانی از زمان حال باشد و با علوم امروزه نیز مطابقت داشته باشد.»
 همه حاضران مخالف دینداری دیون بودند. اما مخالف
 فیلینیوس بیشتر از همه آنها برد. همه باهم فریاد میکشیدند و بهم اعتراض
 میکردند. عاقبت سرفرونیکوس بعنوان سکرت دست خود را بالا برد.
 چون از پیر مرد بود و نمیخواست آرامش خاتمش بهم بخورد.
 سرفرونیکوس گفت: «شاید حق احدی با هر دو طرف باشد. همانطور

که فیلینیوس میگوید آنکساگوراس توانسته است حقیقتی دربارهٔ آفتاب پیدا کند. من خوب بخاطر دارم که در زمان جوانی نظیر همین صحبت روی داد. در آن روزها صحبت از سنك و یا خاك نبود. بلکه می گفتند آفتاب و ماه از بخارهای آتشی بوجود آمده اند. این حرف برخلاف مذهب ما بود. و در اینجا تبسمی بر لبان سوفرونیکوس پیدا شد و بسخن خود ادامه داد و گفت: «باین وجود ما قضیه را در دادگاه مطرح نکردیم.»

دیون باین حرف اعتراض کرد.

سوفرونیکوس گفت: «لحظه ای تأمل کن. من آن روز را گفته ام نه امروز. چون من از طرز صحبت کردن فیلینیوس خوشم نیامد. وقتی بچوانان امروزی نگاه میکنم می بینم این بچه ها که بزرگ شده اند مانند کله یون شاگرد دباغ که خیلی با فراست و تند زبان است - نسبت به بیچ چیز که درورای احساس آنها قرار گرفته باشد ایمان و عقیده ندارند. من همانطور که معتقد نیستم انسان بدون جهت ترسی از ارباب انواع داشته باشد باید اعتراف کنم که زمان هم عوض شده است. آری زمان عوض شده است.» سوفرونیکوس کلام خود را ادامه داد و مانند اینکه با خود حرف میزند گفت: «من خوب بخاطر دارم که پس از پیروزی در جنگ دریایی سالامیس که ایرانی ها با کشتی های خود عقب نشستند، ما احساس کردیم که آزاد شده ایم. و میدانستیم که خدایان بمانعایت کرده اند. کسی در آن زمان صحبتی از ماه و خورشید نکرد. و نگفت که آنها از چه ساخته شده اند. یکس از روزها از این صحبت ها زیاد میشود و در اینجا ممکن است حق بادیون باشد و شاید لازم باشد که در حفظ شعائر قدیم بکوشیم و کسی چه میداند که امروز چه چیزی برای این شهر مفید است.»

سقراط با وجود اینکه با حرف پدرش موافق نبود اما بخاطر احترامی که نسبت بوی داشت سخن نگفت. تا اینکه پدرش برای خواب از اطاق خارج شد. پس از خروج سوفرونیکوس سقراط نیز در بحث شرکت جست و بحث و گفتگو تا اواخر شب ادامه داشت. و هنگامیکه سقراط اطاق را ترك می‌گفت برای او مسلم شده بود که پدرش و دیون اشتباه میکنند. سقراط میدانست که مهمترین چیز در دنیا حقیقت است و خدایان هیچگاه خطری برای حقیقت ندارند. بلکه آنها حقایق را دوست میدارند. وقتی کسی بخواهد حقایق را انکار کند آنوقت خطر بزرگی که عبارت از غنمت و نادانی باشد او را تهدید میکند. و در اینصورت انسان خود را فریب داده و بانهاد خود که مظهري از خدایان است ستیزه کرده است. دیون آدم احمقی بود. و در حقیقت احمق بود. سوفرونیکوس پیر مرد عاقلی بود. اما نمیتوانست بفهمد که نادانی و جهالت چه خطری برای اهالی شهر آتن در بردارد. و نمیدانست که جلوگیری از حقیقت چه ضرر بزرگی دارد.

حقیقت چه بود؟ آیا حق با فیلینیوس بود که برای تمام اعمال و اشیاء در طبیعت علل طبیعی می‌جست؟ شك نیست که حق با او بود. اما در عین حال سقراط کاملاً هم راضی نبود. آنشب عاقبت جلسه تمام شد و سقراط متفکر و سرگردان برای خواب بطرف بستر خود رفت. روز بعد دیویپتیس لایحه را بانجمن پیشنهاد کرد که مورد تصویب هم قرار گرفت و در نتیجه تصویب شدن آن آنگساگوراس را بجرم توهین بخدایان بمحاکمه دعوت کردند. جرم اولامذهبی بود و مجازاتش اجتماعاً محکومیت بمرک. چند روزی اهالی آتن سرگرم صحبت در اطراف محاکمه وی بودند.

خوشبختانه بعلت وجدانی که محکمه در قضاوت بخرج داد آنگسا گوراس را محکوم بقتل نکردند . و پریکلس او را از مهلکه نجات داد و او را با آسیای صغیر فرستاد . آنگسا گوراس پس از مراجعت با آسیای صغیر در پناه سلطان شهر «لامپسا کوس» قرار گرفت و تا آخر عمر بمطالعه و تحقیق پرداخت . بدین ترتیب پریکلس و دوستانش آنگسا گوراس را از دست دادند . وقتی کتاب او در باره علوم طبیعی منتشر شد بهترین کتاب بود و طالب فراوانی یافت . و بعدها معلوم شد که عقاید او در باره ماه و خورشید آن قدر هم تازه و بدیع نبوده . بعد از او کسانی که تبجری در ستاره شناسی داشتند کارهای او را دنبال کردند . و اشتباهات او را تصحیح نمودند . اما کسانی که هیچگاه او را فراموش نکردند اطفال مدرسه لامپسا کوس بودند . چون مرگ او سبب شد که سالی یکبار در روز مرگ او مدارس آنجا تعطیل داشته باشند .

فصل ششم

کشف

سقراط اگرچه از نزدیک با آنگساگوراس آشنا نشد لیکن هیچ وقت او را فراموش نکرد. چون میدید وی برای شهرت و لذت کاری انجام نمیدهد. بلکه وی برای تحقیق و تفحص درباره ماه و آفتاب ساخته شده است. چون دانستن بود که در نظر سقراط مهم بود. همانطور که استاد کوزه گری سقراط گفته بود برای دانستن باید مطالعه کرد و نباید با عجب در آمد و حیرت زده شد. بهمین واسطه سقراط خود را بیحرم مطالعه انداخت تا بداند که آن مرد دانشمند راجع بمثال آفریتس چه گفته است. درست است که برای او توجه به مردم بیتش از توجه بزمین و ماه و آفتاب اهمیت داشت. اما اگر مثالی برای جهان وجود میداشت مثالی برای آدمها نیز میتوانست پیدا کند. و آنرا در باره دیگران هم تعمیم بدهد. یا بعبارت دیگر اگر قانونی درباره زمین پیدا میکرد آن قانون در باره زنان و مردانی هم که روی آن زندگی میکردند صدق میکرد. او بدق بسختی دانشمندی که در اطاق انتظار ورزشگاه میشستند گوش فرامیداد. همچنین از مصاحبت و گردش با آنها درین ستونها لذت میبرد. یکی از

شاگردان آنکساگوراس بنام «آرکلاؤس» که میگویند بعد ها معلم سقراط شد و اسخاصی مانند «سیمياس» و «سبس» بیگانه که از ریاضیات فیثاغورث اطلاعات عمیقی داشتند ازدوستان نزدیک سقراط بشمار میرفتند. بواسطه حس کنجکاوای عجیب و قدرت حافظه شگفت انگیزی که سقراط داشت بزودی دانشمند شهیری از آب درآمد. بطوریکه هر وقت مرد دانشمندی بشهر آتن میرسید سقراط بدیدارش میشتافت. چون در آن موقع رسم بر این بود که دانشمندان شهر را در موقع ورودیکه دانشمند خارجی بمیهمانیها دعوت مینمودند. در حالیکه بیشه وران از این فیض بی نصیب بودند. معذا این کار هم تغییری در شخصیت سقراط بوجود نیآورد. او همیشه با سخاوتی که تازه وارد آتن میشدند توجه داشت و میخواست از آنها کسب علم و معرفت کند. همچنین همه کسانی که وی را میدیدند نسبت باو علاقمند میشدند لیکن سقراط همیشه آنها را با مقیاس فضیلتشان می سنجید و هیچگاه توجهی بکیسه آنها نداشت. حتی گاهی در اندازه گیری فضل آنها نیز بی اعتنا بود. چون هیچ يك از آنها واجد شرایطی که سقراط بدنبال آن میگشت نبودند. سقراط بدنبال دانشمندی میگشت که بتواند بگوید چرا انبیاء آنطوری هستند که بنظر میرسند. مانند آن کوزه گرانست که میتوانست شکل و مثال کوزه را اول در ذهن خود بسازد و بعد آنرا بگل انتقال بدهد. سقراط از اینک میدید دیگران میکوشند قوانین محکمی برای اشیاء پیدا کنند متعجب میشد. چون متجاوز از یک قرن بود که مردم علت را سبب میگردند. این دلیل که دنیا از چه ساخته شده؟ یا چگونه بچین شکل و صورتی در آمده؟ این پرسش ها بوسیله یونانی های غربی و شرقی بکرات تکرار شده بود. در حالیکه

محافظه کاران آتنی ابتدا توجهی باین سوالات نداشتند. بهمین واسطه عقاید و فرضیه‌های آنگساگوراس برای دیگران آنقدرها تازه نبود که در نظر آتنی‌ها شگفت مینمود. چون آتنی‌ها برای اولین بار بود که باین حرفها مواجه میشدند. از بعضی مسائل که سقراط نسبت بآنها اندیشیده و نتیجه‌ای بدست آورده و آن را با عقیده دانشمندان دیگر سنجیده بود چنین بر می‌آمد که اغلب دانشمندان نیز مانند مردم عادی درباره مسائل علمی زود قضاوت میکنند. مثل عقیده «امبادوگلس» از اهالی سیسیل در مورد ماهی. این شخص عقیده داشت که موجودات زمینی از خاک و موجودات آبی از آب و پرندگان که بطرف بالا پرواز میکنند از آتش بوجود آمده‌اند. باستانی ماهی که از آتش ساخته شده و بعلت حرارت شدیدی که در تن خود احساس میکند برای خنک شدن بآب پناهنده شده است. سقراط فورا فهمید که امبادوگلس آنچه را که دیده است هلاک قضاوت عجولانه قرار داده و بهمین اکتفا کرده است که روزی یکبار به بندر برود و در کنار قایقهای ماهیگیری بایستد و ماهیان را تماشا کند که چگونه مشتاق آب هستند. اما چرا هیچوقت يك ماهی را بادست خود نگرفته تا ببیند که چنان حرارتی را دارد یا نه. اما از طرف دیگر همین دانشمندان جریان خون و دم فرو بردن را که احتیاج بدقت زیادی داشت بخوبی توصیف کرده بود.

سالها گذشت تا سقراط فهمید که مشاهده علمی و حدس درست مثل خوبی و بدی بطور عجیبی بهم مخلوط شده. در آن روزها پیشرفت بکنندی انجام می‌گرفت و اگر عقاید دو دانشمند برخلاف یکدیگر بود بزودی موجب دلسردی محقق را فراهم می‌کرد. سقراط از شنیدن و دیدن این احوال باین نتیجه رسید که معلومات عالی این دانشمندان که در واقع گاهی

باحماقت آنان توأم شده فقط برای يك منظور عالی بوده است . چون همه آنها بدنبال يك قانون کلی تغییر ناپذیر و نظامی برای آفرینش که علت و معلول آن هم آهنگی کاملی داشته باشد و بتواند بخوبی از توجیه مسائل بر آید ، میگردند .

یکی از آنها حدر زده بود که همه چیز از آب ساخته شده است چون دیده بود که موجودات جاننداری از لای لجن های رود نیل بهنگام جزر خارج میشود . یکنفر دیگر حدس زده بود که دنیا وهستی از بخار ساخته شده . بخار فشرده شده اجسام را ، و بخار منبسط گشته هوا و آب را بوجود آورده است . چون دیده بود که بخار تبدیل بآب میشود و آب به یخ مبدل میگردد . شخص دیگری عقیده داشت که تمام هستی از آتش بوجود آمده است .

عقاید پزشکان در آن موقع با عقاید «امباذوگلس» یکی بود . چون وی میگفت که جهان از عناصر اربعه ساخته شده است . خاک وهوا و آتش و آب که بوسیله عشق بهم پیوسته اند و بعلت نزاع از هم میگسلند . و از ترکیب آنها بدن انسان بوجود آمده است .

ولی اشکال بزرگی در این مورد وجود داشت که هیچکس نمیتوانست از عهده توضیح و تشریح آن بر آید و آن اینکه این عناصر چگونه بهم پیوسته اند ؟ و ترکیب آنها بچه صورت جهان را بوجود آورده است ؟ و چگونه ما میتوانیم موجودیت آنرا بچشم به بینیم ؟ عده ای از دانشمندان یونان غربی معتقد بودند که يك سکون ابدی در جهان حکمفرما است وهیچ چیز قابل تغییر و تحول نیست . آنها دلایل سفسطه آمیزی هم برای بحث وجدل داشتند که برای مثال یکی از آنها ذکر میشود .

فرض میکنیم ، لاک‌پشت که آهسته‌ترین و کندترین موجودات روی زمین است با آشیل که چابک‌ترین قهرمانان دوندۀ یونان بوده است مسابقه بدهند. حال آشیل میخواهد بدنبال لاک‌پشت بدود و او را بگیرد . لابد موفق میشود؟ نه ... این دسته از دانشمندان یونان غربی عقیده داشتند که آشیل بگرفتن لاک‌پشت موفق نمیشود . چون لاک‌پشت و آشیل در یک آن از نقطۀ شروع مسابقه حرکت میکنند. اگر فرض کنیم مدتی که آشیل حرکت کرده تا لاک‌پشت را بگیرد یک صدم ثانیه باشد لاک‌پشت در همین مدت کمی جلوتر رفته است . در این مدت آشیل بمحل خالی او میرسد . درحالی‌که اگر این عمل صدها بار تکرار شود باز آشیل قادر نیست لاک‌پشت را بگیرد . چون هر آن لاک‌پشت قدری جلو تر رفته و آشیل باین ترتیب با او نمیرسد . اگر ما این بحث لغوی شگفت انگیز را در مغز خود ادامه بدهیم تا با آشیل به لاک‌پشت نخواهد رسید. البته مسئله‌ی احمقانه است. و مردم هم معتقد بودند که مسئله‌ی احمقانه است. اما «زنون» طرح‌کنندۀ آن میگفت آنها که بتغییر و حرکت معتقدند بالطبع به بن‌بست میرسند .

تا موقعی‌که این مسائل مطرح بود، سقراط نسبت بیک‌یک آنها می‌اندیشید. در بارۀ آنها فکر میکرد . حتی مسائلی که خیلی ساده بنظر میرسید : مانند رشد کردن یا ماندن جواب یک باضافۀ یک که برای دیگران خیلی ساده بود بران سقراط فوق‌العاده موجب تفکر بود . بحثی که دانشمندان بین خود داشتند نیز سقراط را بجائی راهنمایی نمیکرد . چون آنها هیچ نوجهی نداشتند که به بینند چه اتفاقی در جهان رخ میدهد. بلکه فقط در فکر خود با ساختن فرضیه‌ها به سفسطه و مغلطه می‌پرداختند . و

فرضیه های جدید آنها نیز بر فرضیه های پیشینیان استوار بود. یگانه کسانی که در نظر سقراط دقت بیشتری نسبت بکار خود داشتند پزشکان بودند. که آنها نیز اغلب سرگردان میشدند. چون میخواستند کار خود را بر روی فرضیه عناصر اربعه استوار کنند. شگفت این بود که دانشمندان طبیعی هم منتظر بودند به بینند پزشکان چه قدمی در مورد تن آدمی برداشته اند. پریکلس و دوستانش عقیده داشتند که انسان شگفت انگیز ترین موجودات است و از عهده هر کاری برمی آید. دانشمندان طبیعی در مورد خلقت انسان در شگفت بودند. انسان چه موجود عجیبی است؟ چشمانی دارد که میتواند به تمام جهات بچرخد، یا بعنوان دریچه ای میتواند بروی روح آدمی بسته شود و او را بخواب ببرد. مژگان او صافی گردد و غبار است. ابروهای او از ریختن عرق پیشانی بچشمش جلوگیری میکند. دندانهای انبساط او برای کندن لقمه بکار میرود و دندانهای آسیاب برای خرد کردن آن. دهان او در مجاورت چشمان و بینی او قرار گرفته است که بتواند خوراکی را که میخواهد انتخاب کند. امباذو غلس مدتها در اطراف این موجود شگفت انگیز اندیشید و باین نتیجه رسید که این نمره خلقت پس از مدتها امتحان و تصحیح خطا در طی دورانهای زنا در این صورت در آمده است. و موجودات شگفت انگیز دیگر در این دوره وجود ندارد. مانند گاوی که تنه انسان داشته باشد یا انسانی که تنه گاو میش را داشته باشد یا بدن او بصورت عجیبی بجهت مختلف روئیده باشد. این موجودات همه از روی زمین پاك شده اند. چون وجود آنها برای زندگی منمر نبوده است. بدلیل آنکه اگر حیوانی با ستون فقرات يك پارچه بوجود میآید، طبعاً بر اثر احتیاج بیت ستون فقرات چرخنده و متحرك

استخوان پشت او درهم خرد میشد و آن حیوان از بین میرفت . در این صورت بایستی فقرات از استخوانهای ریزی مانند ستون فقرات انسان تشکیل شده باشد که حالت تحرك داشته باشد . سقراط از این بحث های شیرین علمی لذت میبرد ، بخصوص وقتی که دامنه سخن بمغز میکشد . آیا انسان چطور فکر میکند ؟ دانشمندان عقاید مختلفی در جواب این سؤال داشتند و هر يك از آنها ساختمان مغز آدمی را بعنصری که بعقیده خودشان موجب پیدایش زمین شده بود نسبت میدادند . یکی از آنها معتقد بود که مغز آدمی از خالص ترین بخارها یا از لطیفترین آتش ها بوجود آمده است و خون که در اطراف قلب میگردد تصاویری از آنچه را که دیده یا شنیده همراه دارد و فکر همین است و عقیده قدیمی مبنی بر اینکه حجاب حاجز مرکز تفکر است در آن روزها ازمد افتاده بود . اما پزشکان عقیده داشتند که باغلب احتمال مغز آدمی باید ارتباطی باعقل و تفکر داشته باشد .

چند سال بعد سقراط باعده ای از دوستانش که چند بار در مورد حل مسئله ای با شکست مواجه شده بودند رو برو شد . سقراط از آنها خواهش کرد که هیچ وقت « میسولوجیست » نباشند . « میسولوجیست » ها کسانی بودند که از بکار بردن عقیده خود نا امید میشدند و از منطق و عقل خود تنفر پیدا میکردند . سقراط میسولوجیست ها را باشخاصی تشبیه میکرد که بمردم دیگر متکی میشوند و با شکست و نوهیدی دست بگریبان میگردند . « چقدر ناراحت کننده است که بشریکبار مرید منطق و استدلال خود بشود و بار دیگر عقلش بجائی قد ندهد و در این مورد بجای آنکه تقصیر را بگردن عدم توانائی یا مهارت خود بیاندازد آنرا متوجه

برهان و خرد بکنند و تا پایان عمر از علم و فضیلت متنفر بشود و همه جا بید-
گویی از آن پردازد. سقراط بدوستان خود تذکر میداد که همیشه از این
حالت پرهیزند و با آن مبارزه کنند و نگذارند که این حالت بر آنها غلبه
کند و بسخن ادامه میداد و میگفت: «نگذارید این عقیده در روح شما
رسوخ کند. اگر احیانا تعقل شما کامل نبود، بدانید که خودتان هنوز
بدرجه کمال نرسیده اید. و مانند یک مرد واقعی برای کمال و درستی
برهان خود بجنگید.»

سقراط بخوبی مضرات «میسولوجیست» بودن را میدانست. چون
خود او در معرض خطر این عقیده قرار گرفته بود. عقاید ضد تقیض
بزرگان، بحث و جداب، توضیح و تشریح های آنها در ذهن او باقیمانده
بود و همیشه آنها را یاد داشت. سقراط همیشه باخود میاندیشید که آیا
مغز صحیحی برای تفکر در امور دنی که «آفمنند» آنهاست دارد یا نه؟ گرچه
هیئت مردم او را مرد دانستند و با وجود علم و معرفتی که در او
جمع بود. سقراط احساس میکرد که چیزی درجسته ندارد. و توضیحی
ند همیشه دیگران را راضی نمیکرد موجب رضایت خاطر خودش نمیشد

«خردزاده همیشه در خرد نه حرفه اول. مبدی علم و معرفت میاید»

برهان و خرد بکنند و تا پایان عمر از علم و فضیلت متنفر بشود و همه جا بید-
گویی از آن پردازد. سقراط بدوستان خود تذکر میداد که همیشه از این
حالت پرهیزند و با آن مبارزه کنند و نگذارند که این حالت بر آنها غلبه
کند و بسخن ادامه میداد و میگفت: «نگذارید این عقیده در روح شما
رسوخ کند. اگر احیانا تعقل شما کامل نبود، بدانید که خودتان هنوز
بدرجه کمال نرسیده اید. و مانند یک مرد واقعی برای کمال و درستی
برهان خود بجنگید.»

سقراط بخوبی مضرات «میسولوجیست» بودن را میدانست. چون
خود او در معرض خطر این عقیده قرار گرفته بود. عقاید ضد تقیض
بزرگان، بحث و جداب، توضیح و تشریح های آنها در ذهن او باقیمانده

بآتن رسیده بود. مطالب آن بیشتر جنبهٔ اصولی داشت. باندازه چندلوله از کاغذ «پاپی روس» در کنار خواننده قرار گرفته بود. سقراط از اینکه می دید دانشمند محبوب او که بواسطهٔ نادانی و جهالت ساکنان شهر آتن رانده شده است، در گوشه‌ای مشغول تحقیق و تتبع گردیده خوشحال بنظر میرسید. او میخواست بداند چه کشفیات تازه‌ای دربارهٔ ستارگان انجام گرفته است. کتاب مزبور مانند هر کتاب دیگر نخست از اصل و مبدأ اشیاء سخن گفته بود. آنگساگوراس در کتاب خود نوشته بود که تمام اشیائی که در طبیعت بچشم ما میخورند مرکب هستند. فی المثل در سرما نیز گرمی وجود دارد. اما اگر سرما را سرما مینامیم بدان جهت است که جنبهٔ سردی آن بر گرما غلبه دارد. حتی در مورد رنگ سفید، چون در رنگ سفید نیز سیاهی وجود دارد. و آنگساگوراس توانسته بود بر روی برف لکه‌های سیاه رنگی را بیابد که پس از ذوب شدن برف از بین می‌روند. سقراط با سر تصدیق می‌کرد. و خوانندهٔ کتاب بخواندن خود ادامه میداد.

هر کلی از اجزاء تشکیل شده است. ترکیب اجزاء کل را بوجود می‌آورد. اما در مورد مغز، آنگساگوراس نوشته بود که مغز انسان یک واحد مجزی و غیر قابل ترکیب و خود مختار است که با هیچ چیز مخلوط نمیشود و نیرو و قدرتی در مغز وجود دارد که بر همهٔ اشیاء کوچک و بزرگ محاط است. چه اشیائی که بوجود آمده، و چه اشیائی که هنوز بوجود نیامده... فقط مغز آدمی است که با نیروی خود میتواند همه چیز را منظم و مرتب درک کند.

از این قبیل سخنان در کتاب دانشمند زیاد بود. اما سقراط بآن

گوش نمیداد و در احساس عجیب خود فرورفته بود. اگر خدایان پرتوی از وجود خویش را در نهاد آنگساگوراس بودیعه گذاشته بودند سقراط میتوانست درخشش و جرقه آن را احساس کند. این بود آنچه سقراط بدنبال آن میگشت. آری آنگساگوراس آنچه را که سقراط خواسته بود، بزبان ساده‌ای بیان کرده و آنرا توضیح داده بود. این عمل دانشمندانه و طبقه بندی آنگساگوراس در نظر سقراط یکی از شاهکارهای عالم بشریت بود که موجودات را بر حسب ساختمان وجودی آنها طبقه بندی میکرد. زیرا بقینا عقل کل بود، یعنی نور عمل میکرد یعنی بخوبی مبرگرا مید. همانطور که یات صندک دوزدهای خوب میساخت. عقل مانند آن استاد کوزه گر بود که میدانست بهترین مثال کوزه‌ها کدام است. در حالیکه یک کوزه کرفاشی همیشه کوزه‌های بد و بی‌قواره میساخت. پس باین استدلال مغز آدمی است که موجودیت هر تیشی را بحسب خوبی آن تعیین میکند. جزئیات امر در کتاب بتفسیر بیان شده بود. آنگساگوراس در کتاب خود نه تنها توضیحی درباره زمین که مسطح یا گرد است داده بود بلکه روشن میساخت که زمین بر طبق قوانین عقل چگونه باید باشد. و بیان میکرد که بهترین طرح در ذهن بشر موجود است و در واقع مغز آدمی است که باشیاء شکل میدهد. سقراط از این کشف حیرت انگیز بیبجان آمده دچار دوار شده بود. پس در این صورت صحبت راجع به زمین و هوا و آتش و آب دیگر بیمورد بود و چقدر این صحبت‌ها و بحث‌ها در قبال حکومت عقل که بر طبق قوانین خوبی حکمرانی میکند ناچیز بود. شنوندگان از خواندن کتاب و موضوع آن تحسین میکردند: «چقدر دلچسب است! چقدر آنگساگوراس فهمیده است!» ولی برخی از حاضران

فقط باین واسطه گوش میدادند که مطالب کتاب راجع بعلم بود و آنها نمیخواستند خود را کمتر از دیگران بدانند. گرچه وقتی کتاب پایان رسید نفس راحتی کشیدند. چون پس از خواندن کتاب سخن بجاهایی کشیده شد که برای آنها قابل فهم بود. سقراط کتاب را برداشت تا آن را در جای خلوتی دور از اغیار مطالعه کند

سقراط کتاب را بسرعت هرچه تمامتر خواند. خطوط آن روز خیلی سخت و پیچیده نوشته میشد. کلمات بدون انقطاع روی هم قرار میگرفت و خواندن را سخت دتوار میکرد. پس از چند بار که سقراط کتاب را خواند احساس کرد که خواندن هم فایده‌ای ندارد. چون بجایی رسید که آنکسا گوراس هم مانند دیگران جهان را مرکب از عناصر اربعه شناخته بود. فقط درباره مغز آدمی فکر بدبعضی بوجود آورده بود که این ترکیب هارا درهم مینسکست و حرکت را بوجود میآورد

این طرز تفکری که آنکسا گوراس مبتکر آن بود مانند عمل کسی بود که دست خود را داخل طشت آبی کند که مقداری برک و پر مرغ و خرده چوب روی آبی سناور باشد. و هنگامیکه آنکس آ - را بتاروش زری آورد - بر اثر گردابی که در طشت پیدا میشود - این اجسام ه - ریک بنسبت وزن خود طبقه بندی شده از هم جدا نمگردند. قسمتی از آنها به بدنه طشت میچسبند و قسمتی از آنها بمرکز طشت نزدیک میشوند. تفکر آنکسا گوراس در مورد مغز انسان نیز مانند حرکت دست آنشخص در طشت آب بود. او آب را بحرکت در آورد. اما چرخش آب هم کار خود را انجام داد.

سقراط کتاب را بصاحبش رد کرد و سپس بتفکر درباره مطالب آن

پرداخت و از شدت تحريك اين كشف بزرگ كه هنوز كسي بر آن آگاه نشده بود خود را سبك ميديد و پس از سالها مطالعه كه كه حس ميكرد كه حقيقت دارد بر او آشكار ميشود. شايد دانشمندان درباره عناصر چهارگانه راست بگويند و نظر آنها صائب باشد. ممكن است بچگونگي تركيب و بوجود آمدن عناصر مزبوري بپردازند. اما هيچوقت نميتوانند توضيح بدهند كه چرا اينها تركيب شده اند؛ اين چرا از تباين زيادي با خود اشياء ندارد بلكه با مقصد رهدفي كه در مغز آدمي نهفته مرتبط است. سقراط اين موضوع را از مدت ها پيش ميدانست. از روزي كه درد دستان استاد دوزخ گر بود. امكان تا اين دقيقه با اين روشني و وضوح با نبر نخورده بود. هدفی که در ذهن بشر موجود است همیشه بخوبی ميگرايد

سقراط از خود سؤال ميكرد چرا من اينجا نشسته ام - مقصود سقراط اين بود كه خود را امتحان دند. چرا من با تفاق كريتو را براي تفریح بيرون برده ام تا با تفاق او وقت خود را بخوشي بگذرانم و سعی كنم كه نوميدي، و غفلت خود را بفراوشي بسپارم؟ چون در زير پوست من گوشت قرار گرفته كه مرگ از عضلات است و اين عضلات بدور استخوانها بيچيده شده اند و تمام آنها را بصورت نشسته بر زمين در آورده. شايد يك علت نشستن من در اينجا اين باشد كه من فراموش نكرده ام كه نشستن در اينجا و فكر كردن بهتر است، چون در اين حال ميتوانم حقايق را بيداكتم. در اين صورت است كه جواب صحيح بدست مي آيد

شرح و تجزيه و تحليل اين موضوعات سقراط را به حقايق حيات زهري ميكرد. گاهي اوقات نيز با بررسي اطراف و جوانب هر كاري مغز خود را فرسوده مساخت چون از آنها سردر نمبآورد در اين دنياي يراز

شکفتی و اعجاب مهمربین مسئله برای سقراط دانش بر خیر و نیکی بود . آنچه را که بشر تصور میکرد خوب است باین دلیل بود که بچرای واقعی آن آگاه بود . اما مردم خود را مقید میکردند که آنچه را ظاهراً خوب است انجام بدهند . اگر کسی از همسایه خود چیزی میدزدید یا دروغی میگفت برای این بود که منتظر بود این اعمال برفع و خیر او تمام شود . هیچکس از روی قصد بدنبال شروبدی نمیکشت .

پس در این صورت می بینیم که وحشتناک ترین کار جهالت و نادانی انسانی نسبت بخیر واقعی است . که نتوانسته است خوبی را خوب تجزیه کند و خوبی را در راه بدی بکار برده است . کافی نیست که بدن شما سلامت باشد و مغز شما درست کار کند . در حالیکه جهل و نادانی ممکن است این دستگاه صحیح و سالم را بطرف فساد بکشاند . سقراط همیشه از نادانی تنفر داشت و در آنوقت زستی و آفت جهالت را بیش از همیشه دراز میکرد . چون میدید که شهر آتن با همه هنر و ذکاوت و ظرفیت کاری های خود در حالیکه قلبا شیفته و فریفته خوبی است ، ندانسته بطرف بدی میرود و هیچ یک از مردم آتن حاضر نیستند عین حقیقت را به بینند سقراط میدید که همشهریهایش قوانین جزئی را بدون تعقل و از روی تنبلی پذیرفته اند و رعایت میکنند . مانند این احکام که «هیچ وقت نباید از جنک فرار کرد» یا «هیچ وقت نباید پول بگدایان داد» یا «باید دوستان زیادی پیدا کرد چون ممکن است روزی بکار آید» یا «باید انسان تا میتواند از لذات زندگانی بهره مند شود» اما چه کسی بدنبال خوبی و انسانیت میگشت چه کسی هدف واقعی زندگی ، هدفی که بر تمام اعمال ما حکومت کند و تمام جزئیات زندگی ما را بر طبق مثال اسلمی

اداره کند، توجه داشت؛ درست مثل کوزه گرم‌ماهی که بهترین کوزه‌ها را از روی مثال عالی کوزه‌ها که در ذهن داشت، می‌ساخت. سقراط میدانست که تعقیب این عقیده فقط کار اوست. دانش بر خیر برای او بزرگ‌ترین کشش‌ها و جذب‌ها را داشت. حتی از کنش عضلانی که بر استخوان‌پایس پیچیده بود. سقراط همین اصل خیر را سرمشق زندگی‌اش خویش قرار داده بود و هر تصمیمی می‌گرفت از آن مثال عالی استمداد می‌جست.

سقراط میدانست که باین ترتیب راه صعب و دشواری را در پیش دارد. بهمین واسطه سقراط سنگتراش با همه فضل و دانشی که داشت خود را جاهل‌ترین مردم آن میدانست. چون میدید که نمیتواند بدانش دانشمندان و هنرمندان پی‌برد. چون وی میخواست به‌میقترین و صعب‌ترین دانش‌های بشری دست یابد و مغز او برای دست یافتن به چنین دانش عظیمی کوچک بود.

دیگر دانشمندان نمیتوانستند کمکی برای او بیاورند. سقراط این مطلب را بوضوح فهمیده بود. چون آنها در رشته دیگری کار میکردند. دانشمندان در رشته‌ای کار میکردند که میتوانند آن را به‌یمنند و لمس کنند و راه آنها مطمئن‌تر و بهتر بود. در حالیکه سقراط همیشه بایک «چرا» راه دیگری را در برابر خود میدید. کار او مطالعه و مشاهده در نجوم و خورشید و ماه نبود. چون سقراط مدتها بود که مطالعه‌ها در این علوم کنار گذاشته بود. مطالعه شگفتیهای بدن انسان هم برایش مهم نبود. حتی دقت در پیچیدگی‌های عضلات و استخوانها نیز مسئله او را حل نمیکرد. حتی موضوع بحث او بدن انسان هم نبود. یعنی بدنی که از استخوان و رگ و پی و عضلات ساخته شده. مشکل قابل بحث او خود انسان بود. انسانی که فکر میکند.

سرزنده و با نشاط است و با خوبی و بدی در کشاکش است . انسانی که
اسنخوان و عضلات تنها موضوع برایش نیست . سقراط برای این «من»
یا «خود» بشریت نامی نمیتوانست بیابد . سقراط کلمه دیگری را که
معانی دیگری هم داشت بعبارت گرفت و این «من» را «روح» نامید .

فصل هفتم

خدایان فرزندان میدهند

مده سقراط وقتی میخواست از کتاب «آنگساکوراس» صحبتی
بمیان بیاورد خلاصه کتاب وی را در چند لحظه میگفت چون در آن
روزها مطالعه کتاب کاری دشوار و طولانی بود. سقراط همه چیز را بخاطر
خود می سپرد چون میخواست اطلاعات عمیق و جامعی از هر علمه داشته
باشد. سقراط رشد عقلانی خود را کرده بود و میدانست که دیگر بکار
سنگتراشی نمیخورد. هدتها پهن از آنکه نغل خود را رها کند.
میدانست که باید تمام عمر خود را صرف تعلیم فلسفه و تفکر در آن
بنمید. در این صورت سقراط میبایست در این مورد قدمهای خستگی
ناپذیری بردارد تا علمی که مورد توجه دوست و شاگرد او افلاطون بود
وجود بیاید. در ضمن مردم بدانند که خدایان نیز با سقراط کمک میکنند.
عاقبت پس از هدتها اندیشه بدین نتیجه رسید که خدایان او را برگزیده
به امور بزرگی فرستاده اند چون خدایان طبعاً طرفدار فضیلت و هر
بودند را و با بجزستجوی دانش امور کرده بودند. سقراط در تأیید این
مطلب همیشه داستان پیشگوئی «کرفون» را نقل میکرد

بطوریکه روایت میکنند کرفون یگانه شاگرد ساعی سقراط بود که همه جا پروانه وار بدور استاد میگشت و بعلت بدن لاغر و رنگ زردی که داشت بوی «خفاش» میگفتند. کرفون شجاعت شکفت انگیزی داشت و بی باکانه در تمام محافل و مجالس سقراط را دانستمندترین مردم جهان میخواند. و از این هم قدم بالاتر می گذاشت و بخدایان التماس میکرد که این مطلب را بشوئ برسانند. و بهمین واسطه بطرف معبد دلفی حرکت کرد تا صحت مدعای خود را از پیشگوی معبد «آپولو»، داناترین ارباب انواع سؤال کند. دلفی که معبد خدای «آپولو» بود و از قدیمی ترین معابد بشمار میرفت و کاهن پیشگوی معروف در آن اقامت داشت، بر روی تپه ای در شمال غربی آتن ساخته شده بود و مردم آنرا مکان مقدسی میدانستند. ببول یونانی ها در همان هنگام که جهان تازه بوجود آمده بود «زئوس» خدای خدایان دو عقاب بزرگ را از دو طرف زمین فرستاد ده اندازه جهان را تعیین کنند و این دو عقاب در دلفی بهم رسیدند. بهمین علت یونانیها این مکان را مرکز جهان میگفتند. سنگی در آنجا گذاشته بودند و عقیده داشتند که آن سنگ در مرکز دنیا قرار گرفته است. بعد ها غولی که ازدهای زمین نام داشت دره های اطراف معبد را مسخر کرد و آپولو با کمان سیمین خود آن ازدها را هلاک کرد و در لانه ازدها راهبه ای را که پیشگوی مقدس او بود باقی گذاشت. مردم از اقصی نقاط یونان برای سؤال از راهبه با نجا می آمدند و چون آپولو راستگوترین خدایان بود هر چه راهبه از قول او میگفت همان بود که آپولو گفته بود. بر سشای گونا گونی از آپولو میشد حتی نهر های دیگر نمایندگانی با تشریفات بمعبد دلفی مفرسانند که بینند بچو و وسیله ممکن است رفع وبا و طاعون را بکنند. یا

اینکه چطور مستعمره جدیدی بدست بیاورند. مردان زیادی با نجا میآمدند تا از آپولو سؤال کنند که آیا صاحب اولاد ذکوری میشوند که نام آنها را حفظ کند و جانشینشان باشد؟ نه فقط شهرهای یونان بلکه گاهی اوقات از زمین مشرق نیز از معبد آپولو میپرسیدند که فلان جنات را بکنند یا نه و در صورت جنات با کدام مملکت متفق بشوند؟

گرچه جوابی که راهبه میداد اغلب درست در نمیآمد و اگر به مجموعه پیشگوئیها مینگریستند تمام آنها درست نبود. اما کسی وقت این کار را نداشت. بهزود گاهی هم پیشگوئیهای درستی میشد. تا وقتی ده یونانی برباب انواع معتقد بودند پیشگوئیهای معبد دلفی هم اعتقاد داشتند. حتی سقراط هم در این مورد مثل قدیمیها رفتار کرد و یکی از دوستان جوانش را بیس از آنکه در راه هاموریت دشوار خود قدم بنهد برای سؤال از راهبه معبد دلفی به آنجا فرستاد. سوفوکلس که درست پریکلس بود فرمانده لشکر و سیاستمدار و خزانه دار در عین حال شاعر معروفی هم بود در نمایشنامههای خود عملاً نشان میداد که آنچه آپولو بگوید واقع خواهد شد و هر کس در پیشگوئیهای او شک کند خیر نخواهد دید. باین ترتیب کرفون بمعبد دلفی رفت و از آپولو سؤال کرد. سفرا بوسیله کستی صورت گرفت و عدهای زوار هم سفری بودند. بعد راه کوهستانی صعب و پر پیچ و خم بود که میبایست از مابار «بتوتیا» بگذرد. کرفون از زمان کودکی داستانهای زیادی راجع بالهام و گرفتن وحی از معبد شنیده بود. هنگامیکه از صخرهها و سنگها بالا آمد. برای اولین بار چشمه بمحل مقدس افتاد. سختی نفس میکشید در وسط اجنای سنگها و خازه سنگها معبد زیبایی از سنگ مرمر و برنز و طلا ساخته

شده بود که صدای زائرین در کوهها و دره های آن انعکاس مییافت . در این معبد جلال و جبروت «آپولو» بخوبی احساس میشود . روزها طول کشید تا نوبت به کرفون رسید . هر يك از زائرین مجبور بودند در وقت بخصوصی که قبلا تعیین شده بود ، در معبد بحضور بپه رسانند . سؤالات آنها چند روز قبل بکاهنان داده میشود و منتظر نوبت میماندند . او قربانی مخصوص را انجام داد و آنکاه از میان سنونهای مرمر گذشت و بداخل ضریح رفت که سنک بزرگ در آنجا گذاشته شده بود . سنکی که مرکز جهان محسوب میشود . در کنار سنک بیشگوی مقدس آپولو و نشسته بود . سؤال از نوبت تکرار شد و راهبها با اجنبی نالان که معنای کلمات در آغاز هر درس مسفاد نمیشد پاسخ میداد . آپولو بزبان او حرف میزد و آنها کهنان بودند که حرفهای او را درک میکردند و میپندیدند . نفسی کرفون از معبد تاریک بدر آمد و بروشنائی خورشید رسید جوابی را که کاهنان برایش نوشته بودند در دست داشت

سؤال این بود . « آیا کسی در آتن داناترا از سراط هست » در جواب نوشته شده بود . « هیچ کسی دانا تر از او نیست . » این پاسخ مانند دیگر پاسخهای معبد دائمی گنات و دویلو نبود . خیدسی واضح نوشته شده بود و برای شنونده یا خواننده حالت معما نداشت . کرفون با عجله بآتن بازگشت تا خبر را بهمستهریان خود برساند

هنکامی که کرفون با جواد . سؤال خود بآتن بازگشت و آن را بسمع اهالی رسانید هر کسی نفید؛ خود را درباره جزای اظهار میداشت مردم مذهبی میآفتند سخن خدا را نمیتوان سرسری انگاشت و همین دلیل بیشتر آنها از رو برو شدن با سقراط پرهیز میکردند اما آدمهای

شكاك ميگفتند « بيشگوئی معبد دلفی همیشه صحيح نيست . چون آن بيشگوئی های گنك و مبهمی كه در موقع نبرد با ايرانيها شده بود ، نتیجه خوبی نداشت . بعلاوه پيداست كه معبد دلفی اين روز ها به اسپارتي ها بستراز آنتی ها نظر مساعد دارد از همه اينها گذشته ميتوان بيشگوئی معبد دلفی را بارشوه فریفت .» سقراط در اين باره كمتر از ديگران صحبت ميكرد . چون او مقصود ديكری از اين كار داشت . هر وقت کسی راجع باین بيشگوئی از سقراط سؤال ميكرد ميگفت خدایان نام مرا برده اند و عتس هم واضح است خون خدایان کسی را دان مدهاند كه بيشتر از همه نادانی خود آگاه بسد .

سقراط همیشه ميگفت . خدایان نام مرا برای صل ذكر کرده اند خون وی از زمان كودكي همیشه مظهری از خدایان را در وجود خود ميديد و آن را بيه خدایان منزهيند ميگفت علتش هم اين است كه من همیشه از آنها اطاعت ميكنم بدون اينكه مغرور و موهو و پرست بسم اسن خواب كه بدون سؤال مستقيم سقراط داده شده بود باعث شهرت فراوان ايرد سراسر ميسرسد و اين استقبال عامه . سقراط را هم وقف ميساخت كه رضىة اجتماعی خود را بيشتر انجام دهد خدایان او را هم بر كرده بودند كه ديگر دعای خودتش ندهد بلكه متعلق بغير باشد

این احساس نزدیکی بخدا پس كه : بيشگوئی . پولو دقيق نرتمده بود دومين مرحله نگفت انگيز حیات او بشم زميرفت سقراط دوباره وارد خدمت نظام شد . و در لشكر كشی شمال شركت جست و در محاصره « يونی ده آ » حاضر شد . سقراط در اواسط عمر بن سپاهيگری خو گرفته بود . خون در بيشتر محاربه ها شركت جست بود و سرداران وی

رایکی از شجاعترین سربازان بشمار میآورند. کسانی که در زمناها همراه وی بودند از طاقت شگفتانگیز وی در مقابل گرسنگی و تشنگی و راه پیمائی های سخت متعجب میشدند. چون در همان موقع که مردم دیگر خود را میان بستر پیچیده و پاها را برجای گرم و نرم گذاشته بودند سقراط با شغل معمولی ویای برهنه زمستان و تابستان را بسر میآورد. در همین محاصره سقراط روزی در مقدم جبهه ماند تا يك دوست زخمی را با بخطر انداختن جان خود از مرگ نجات بدهد. این دوست مرد جوانی بود که «آلسیپادس» نام داشت. که بعد ها در زندگي سقراط نقش مهمی را بازی کرد. اما این داستان دیگری است. واقعهء عجیبی که درین موقع روی داد ارتباطی به راه پیمائی یا جنگ و با حمایت از دوستان نداشت. این واقعه آهري روحی بود که میان سقراط و روحش گذشته بود.

يك روز تابستانی این واقعه در خیمه گاه سربازان اتفاق افتاد. زمستان با سختی های خود از قبیل احتیاج بگرمای و غذا گذشته بود. دشمن آرام بود و سربازان کاری نداشتند، و بآنها راحت باش داده شده بود. سقراط میتواند بنواهد با بنشیند با دوستان در بارهء روان صحبت کند یا برای وقت گذراندن بقمار بپردازد. اما در آن ساعات راحت باش دوستان سقراط او را در میان خود ندیدند و شاید تعجب میکردند که چه بر سر او آمده است. اما هیچکس تا موقع ظهر متوجه غیبت سقراط نشد.

سقراط از قبل از طلوع آفتاب تا نزدیک ظهر همچنان در يك نقطه ایستاده بود و با خود فکر میکرد. پاهای برهنه اش محکم بزمین چسبیده بود و شناس بر روی شانهاش آویزان بود. قیافهء زشت او آرام بنظر میرسید

وچشمان خود را بنقطه‌دور دستی دوخته بود. گویی تمام قوای او بر روی يك فلك تمرکز یافته بود و بيك چيز مي‌انديشيد .

سربازان براي اينكه نظر او را جلب كنند سربسروش مي‌گذاشتند و برخی شل او را از روی شانه‌اش مي‌كشيدند يا نامش را بزبان مي‌آوردند. ايكن با همه اينها او از جاي خود نمي‌جنييد و از فكر خود خارج نميشد. بس از مدتي كه سربازان از كار خود خسته ميشدند صبر مي‌كردند و بعد متفرق مي‌گشتند. اما تمام آنروز بعد از ظهر چند نفری بودند كه به انتظار نشيندند تا به بينند سقراط كي از عالم مكاتفه بدر مي‌آيد .

اغلب آتنيان سقراط را ميشناختند و دائما او را در حال تفكر ديده بودند اما هيچوقت نديده بودند كه تفكر او باين حد بطول بيانجامد . مردم آتن باين اخلاق عجيب او عادت كرده بودند . اما يوناني هائي كه از جزاير ديگر آمده بودند و در ارتش آتن خدمت مي‌كردند نسبت باين تفكر ضولاني سخت علاقمند ميشدند. بعضي از آنها پس از صرف شام حصيرهاي خواب خود را آوردند و در كنار جائي كه سقراط ايستاده بود پهن كردند تا شب را در كنار او بسر برند . شب آرامي بود ستارگان كم كم پيدا ميشدند و سطح آسمان را فرا مي‌گرفتند. بتدريج صداها خاموش ميشد. آنها كه در كنار سقراط نشسته بودند مي‌ديدند كه سقراط مانند درختي ساكت و آرام بر جاي ايستاده است و بين آسمان و زمين مانند صخره‌اي بنظر ميرسد. كم كم پلك‌هاي آنها هم سنگيني كرد و بر روی هم قرار گرفت. وهمه خوابيدند. اما سقراط در تمام مدت شب بيدار ماند تا اينكه شب‌نم صبح بر روی زمين نشست و سفيده طلوع كرد .

وقتي كه خورشيد دميد سقراط هم بخود حركتي داد . كساني كه

در نزدیکی او خوابیده بودند بیدار شدند و دیدند که او بطرف مشرق متوجه شده است و دستهایش را بدعا بطرف خورشید دراز کرده . بعد براه افتاد تا روز خود را مثل روزهای دیگر بگذراند .

سقراط در اطراف چه فکر میکرد ؟ هیچ کس نمیدانست . چون اوسخنی در این باره بکسی نمیگفت . بعد ها ، خیلی بعد . . . سقراط شروع بصحبت کرد و از رسالتی که از طرف خدایان باو داده شده بود سخن گفت . او خود را مانند سربازی میدید که خدایان باو امر کرده بودند و او میبایست او امر آنها را اجرا کند . معلوم نبود این فکر چه وقت در او حلول کرده . یا در آنتب دراز بود ، یا در روزهای دیگر که بزندانهای سربازی میبرد اوست . ببحال رسالت باو داده شده بود . شاید در همان هنگام خود را بخدایان نزدیک تر میدید و کم کم برایش يك کاز طبیعی شده بود که هر وقت از خواب برمیخیزد دعا بخواند .

آنتیها دعا یا قربانی مرتبی برای آفتاب بجا نمی آوردند . بطور تحقیق سقراط هم چنین کاری نمیکرد . لیکن این امر مسلم بود که او همیشه روشنائی را دوست میداشت و از تاریکی متنفر بود . روشنائی را مظهر خوبی و تاریکی را مظهر جهالت میشمرد . در آن هنگام نما کرد او افلاطون هنوز از مادر متولد نشده بود . اما بعد ها که با سفر اُانس و الفتی یافت سقراط را بهتر از دیگران شناخت . افلاطون هر وقت میخواست معنی رمفهوم خوبی و خیری را که سقراط در جستجویش بود بصورت تشبیه بیان کند و تصویری از آنرا بدیگران نشان بدهد آفتاب را مثال میزد .

تصویر آفتاب افلاطون بهتر از هر چیزی میتواند سقراط را بمانشان بدهد . افلاطون میگوید فرض کنید عده ای از مردمان در يك غار یا دخمه

زیرزمینی محبوس گشته و بزنجیر بسته شده اند و یگانگی نوری که دخمه را روشن میکند نوزبیه سوزی است که بدخمه روشنائی میدهد و سایه های تاریک و روشنی بدیوار غار میافکند. وزندانان دو تمام دوره حیات خود این سایه روشن ها را بدیوار دخمه می بینند و از حرکت آن آگاهی دارند و با هوش ترین آنها کسانی هستند که بهتر از دیگران این اشباح را تشخص بدهند.

اکنون تصور کنید که یکی از زندانیان خود را از بند آزاد کند و از دخمه خارج شود و خود را بخارج غار برساند. در آغاز امر از شدت نور آفتاب کور میشود. اما کم کم پس از مدتی که چشمش بنور عادت کرد آنوقت حقایقی را در اطراف خود می بیند که دیدن آن دردخمه برای وی مقدور نبوده است. در آن موقع همه چیز را می بیند. از انعکاس نور در آب و از تابش آن بهم جنسان خود و از انعکاس نور آفتاب بماه و ستارگان لذت میبرد و دست آخر می بیند که این آفتاب حیات بخش است که منبع فیاض زندگی بشمار میرود. و دیگر از روشنائی آن نمیترسد. بلکه آن را دوست میدارد و میفهمد دیگر زندگی پراز جهلی که دردخمه موجود بوده برای او مفید و مناسب نیست. حال اگر این آزاد مرد بدخمه باز گردد و با سایر زندانیان در ظلمت بماند چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ چشمان او این بار از روشنائی پر است. دیگر آن سایه های پژمرده در نظر او معنی و مفهومی ندارد. زندانیان دخمه باز میخندند و او را مسخره میکنند و میگویند او برای نماشا بیرون رفته و کسوف بازگشته است و میگویند اگر کلر بدین منوال باشد بهتر است که هیچیک از زندانیان بخارج از دخمه نروند و در بین خودشان قوانینی میگذرانند که هر کس

یکنفرزندانی را بخارج از دخمه هدایت کرد و روشنائی را باونشان داد
محکوم بمرگ شود. و اگر آنکس که خورشید را دیده است بمحاکمه
جلب شود و مجبور باشد که از خود دفاع کند اعمال و گفتارش مضحك
بنظر میرسد و با استهزاء دیگران روبرو میشود. چون چشمان وی مملو از
روشنائی است و با کسانی محشور و روبرو است که همه آنها در جهل و
بیخبری غوطه ورنند. فقط اشباح و سایه هارا میبینند.

وقتی افلاطون این تصویر را از خورشید مینوشت بطور واضح نگفت
که مقصود او سقراط است. سقراط خودش عقیده داشت که من فقط بدنیال
حقیقت و معرفت میگردم اما هنوز بدان دست نیافته‌ام. آنچه ما درباره
سقراط از زبان شاگردانش مثل کرفون و افلاطون و دیگران میدانیم این
است که سقراط از تاریکی غارزندگی بیش از دیگران رسته بود و بنور
حقیقت پیوسته. و بیشتر از همه با آزادی و آزادگی نزدیک شده و برای
رها ساختن مجوسان و زندانیان این دخمه کوشیده است.

ساید در آن لحظات که سقراط سر با می ایستاد و می اندیشید -
لحظاتی بود که آفتاب حقیقت را دیده بود. روشنائی معرفت و فضیلتی که
سقراط را بخدایان نزدیک میکرد.

پس از بازگشت از لشکر کشی شمال تغییرات بزرگی که انتظار
آن از سالیان پیش میرفت در زندگی سقراط بوجود آمد. او دیگر دست
به چکش سنگتراشی نزد همسر او «گزانتیب» این ماجرا را با همسایگان
خود دو میان نهاده بود و از این بابت خیلی دلواپس بود. ولی حل قضیه
مشکل بنظر نه میرسد، چون گزانتیب در هنگام ازدواج با سقراط جهیز
قابل توجهی بخانه شوهر آورده بود. والدیش خانه و پول مختصری

برای اوباقی گذارده بودند . سقراط اختیار خرج خود را بدست گرفت و داد و آنها با درآمد مختصر خود زندگی ساده ای داشتند . اما گزاتیپ مانند هر زن دیگر عقیده داشت که اگر شوهرش مانند دیگران عاقل متولد شده بود حالا زندگی راحت تر و آسوده تری داشتند . کریتو که سقراط را خیلی بهتر از گزاتیپ میشناخت چیز دیگری در سقراط میدید که او را بفکر و امید داشت . سقراط خود را برای مسابقه ای مهیا میکرد و در این امر تردیدی نبود . کریتو نیز خود زمانی ورزشکار بود و میتوانست احساس کند که چگونه قهرمانان خود را برای روز مسابقه آماده میکنند . این آمادگی در خوردن و خوراک و خواب سقراط تأثیر کرده بود . همانطور که یک دونه ضوری خوراک خود را تنظیم میکند که هیچ تأثیری در جسی و جلاکی اش نداشته باشد ، سقراط همان کار را میکرد . از خواب های سنگین پس از غذا برهیز مینمود و از نوشیدن مشروب های الکلی امتناع میورزید . اما این مسابقه با مسابقه های دیگر فرق داشت . گرچه سقراط هر روز بعد از ظهر در ورزشگاه بسر میبرد اما نه کشتی میگرفت نه میدوید ، بلکه فقط صحبت میکرد . او همیشه دوست داشتن صحبت کند . این بار صحبت های وی جدی تر از همیشه بود . خانه را بهنگام طلوع آفتاب ترک میکرد و با بورزشگاه یا بازار میرفت . مقصود او چه بود ؟ دریتو از این موضوع خیلی خوشحال بنظر میرسید که میدید سقراط دیگر آن سقراط پیشین نیست . کسی نمیتواند آزادی باورساند . چون سرخوش و سداست و دیگر نریب نمیفوردد و خطراتی که در ایام مباحثات و مشاجرات علمی او را تهدید میکرد از بین رفته است . سقراط پیش از همیشه بدوستانش علاقه میورزید . رفیق وفاداری برای همه آنها بود و دیگر آن جهش های ناگهانی و برق

خشم و غضب سابق از چشمان سقراط نمیدرخشید . چون بر خود غلبه
افته بود و ناراحتی های گذشته فراموش شده بود
بنظر کریتومیامد که بعضی وقت ها آرامش روح عجیبی سقراط را
رمان گرفته است مثل اینکه از میان تمام آتشی ها تنها سقراط بود که
سداست کجا میرود بار سفر را بسنه بود و برای حرکت آماده بود

فصل هشتم

رسالت

سفر او در اواسط عمر رسالت خود را از طرف خدایان برای رهبری مردم بر عهده گرفت

و از آن بعد تا باین عمر بر این رسالت باقی بود و تفسیرهای گوناگونی بر رسالت خود داشت. بچون سربازی بود که از طرف خدایان مأمور شده باشد که سنگر خود را رها نکند و بالطبع در اجرای او امر خدایان میکوشید. یا بعبارت دیگر زنیوری زد که برای تپس ردن بمردم شهر آتن فرستاده شده بود. یا قابله ای بود که تفکر مردمان را بر عرصه وجود میآورد یا آنها را آزمایش میکرد و زندگانی ایشان را موزد امتحان قرار میداد. فلسفه حیات آنها را میسنجید و راه را بآنها میآموخت تا از عشق بدانش و فضیلت برخوردار شوند

سقراط در اوایل زندگانی خویش برای خود میاندیشید اما بعد از آن زاهدانمی و اندیشه بخاطر دیگران انجام گرفت چون میخواست مردم را رهبری کند و برای صواب هدایت نماید بعضی همان زاهی را که خود داشته بود بدیگران سلب کرد و در یک خوبی و خیر را که همیشه محرک اعمال

او بود بدیگران نیز تعمیم بدهد. همسایگانی که مورد علاقه او بودند نه فقط نمیتوانستند کار سقراط را ببینند بلکه مانند آن ناینایان دخمه افلاطون بودند که فقط بسایه روشنهای غارا کتفا میکردند و راضی بنظر میرسیدند و درحالیکه چشمهایشان کم سو بود از دیدن خورشید حقیقت غافل بودند. در واقع برای فهم مطلب بهتر است از تصویر دخمه افلاطون استفاده کنیم تا موضوع روشن تر شود. و بتوانیم بفهمیم که سقراط چگونه درباره نادانان میاندیشید. مردم آتن در آن روزها مانند غارنشینان غافل بودند و از سایه ها پیروی میکردند. درحالیکه خدایان آنها را برای زندگی واقعی تری آفریده بودند. آتن در عین حال که شهر اشباح بود شهر شگفت انگیزی نیز بود. شهر شجاعان - شهر آزاد مردان - يك شهر عالی و بی مثال بشمار میرفت. سقراط آتن را دوست میداشت. هیچ حاضر نبود شهر آتن را رها کند. حتی در روزهای تعطیل تا آنجا که میتوانست شهر را ترك نمی گفت. سقراط بهتر از همه میدانست که چه کارهای عالی و خوبی در شهر انجام می آید که دیگران بذك آن قادر نیستند. بیشه و ران بهترین کارهای هنری را بوجود می آوردند. ولسی کسی آن را نمیدید. دوستان و فادار بخاطر یاران خود فدا کاری میکردند، بازرگانان در معامله سر قول خود پایدار میماندند. در انجمن بزرگ، نمایندگان بیباکانه هر چه دزدل داشتند و خیال میکردند که حقیقت است بر زبان میرانند. همین خوبی ها بود که بر درد ورنج سقراط میافزود چون سقراط نمیخواست که این محاسن موقتی باشد. او میخواست مردم همیشه و بهر حال نیک باشند و آنچه از نیکی میکنند و قوف داشته باشند. سقراط احساس میکرد که برخی از این خوبی ها و محاسن که در شهر از مردمان سر میزند بر حسب

اتفاق یا اشتباه است و از روی حسن نیت انجام نمیگیرد. زیرا در عین حال ممکن بود شری نادانسته از آنها سر بزند و بسوی مفاسد انحراف بیابند. و بدتر از همه هیچکس بفکر کودکان نبود و نمیخواست که با اطفال خود محاسن و نیکی‌ها را بیاموزد و حتی پریکلس بچه‌هایش مانند اطفال معمولی بزرگ میشدند. نباید هم خیلی بدتر. حتی پریکلس هم در تربیت اطفال خود دریغ میکرد و نمیدانست چگونه باید اطفال خود را تربیت کند تا اشخاص بزرگی از آب در آیند.

سقراط میدید معلمان حرفه‌ای نیز دست کمی از دیگران ندارند و فقط مغز آنها از اطلاعات سطحی انباشته شده است و فقط فن خطابه و سفسطه را پیشاگردان می‌آموزند. حتی مشهورترین طبقه معلمان که سوفسطائیان بودند و لقب متفکران دانشمند به آنها داده شده بود و ادعا داشتند که راه بهتری را برای زندگانی تعلیم میدهند - آنها نیز از علم خود آنطور که باید و شاید آگاهی نداشتند. سقراط در محضر آنان نیز مختصری بکسب علم پرداخت و با بیشتر آنها مصاحبت کرد و کوشید تا هر چه آنها دارند بیاموزد. همانطور که در ابتدا به علما روی آورده بود. اما آنها را نیز رها کرد و عاقبت باین نتیجه رسید که مجرب‌ترین اربابان نیکی کسانی نیستند که ادعای نیکی بکنند یا بتدریس آن پردازند بلکه کسانی هستند که خودشان نیک و انسان باشند. سقراط بهر کجا که میرفت بدنبال متبحرترین و مجرب‌ترین مردم میگشت. محک آزمایش سقراط اندیشه مردم درباره خوبی بود. بر این روش دوفایده مترتب بود. یکی اینکه سقراط بیشتر میتوانست بمعنی و مفهوم خوبی پی ببرد و - تحقیقات خود را درباره آن ادامه بدهد. دیگر اینکه صاحبان فنون و علوم

نیز بمعنی خوبی بیشتری می بردند.

هیچ کس مانند سقراط نمیتوانست یرسش کند. بد نیست که در اینجا نمونه ای از طرز مطالعه اوداده شود تا به بینیم که چگونه سقراط با دیگران بحث میکرد. برای مثال مباحثه با «لاکس» که از گفته های افلاطون نقل شده قابل دقت وخواندن است. در اینجا سقراط با لاکس که چندان دانا و باهوش نبود درباره خوبی وفضیلت شجاعت صحبت کرد. مثل معمول سقراط حریف خود را خوب انتخاب کرد. چون لاکس یکی از سرداران معروف آتن بود. اهل سیاست نبود بلکه حرفه اش جنگ- آوری بود و فقط در روز زور آزمائی و نبرد مهارت داشت. این شخص روزی با تفاق همکارش سردار «نیسیاس» از طرف يك عده از دوستان دعوت شد که برای تماشای زور آزمائی و بحث درباره فنون جنگ آوری ب ورزشگاه برود. آنها از سقراط هم خواهش کردند که در آنجا حضور بهم برساند. سرداران و دوستانشان با تعلق پسران و رفقای شان همه در ورزشگاه جمع شدند تا نمایندگی زور آزمائی استاد فن را به بینند. اسناد جنگ آور نمایشی از بکار بردن زره های گوناگون میداد. و امید داشت که باین وسیله شاگردان زیاد تری برای تعلیم جمع کند. لاکس و نیسیاس مدت کوتاهی نمایش او را تماشا کردند. سپس بحث در اطراف استاد جنگ آور شروع شد که آیا فنون او در نبرد واقعی بکار می آید یا نه؟ نیسیاس عقیده داشت که میتواند فنون اسناد را در رزم بکار برد اما لاکس میگفت بنظر من چنین نیست و حکایت کرد که من این مرد را در جنگ دیدم که فنون خود را بطرز دیگری بکار میبرد و سپس داستان خود را آغاز کرد و گفت: «این مرد یکی از افراد تحت فرماندهی من بود هنگامی که مواد

کشتی شد نیزه مخصوصی را که اختراع کرده بود همراه خویش آورده بود که سر آن مانند داس بنظر میرسید. و میخواست با آن نیزه هنرنمایی بکند. بهر است داستان را خلاصه کنیم. هنگامیکه جنگ شروع شد و کشتی دشمن از کنار کشتی ما گذشت این مرد نیزه خود را بطرف سرباز دشمن انداخت. نولک نیزه او بلبله کشتی دشمن فرورفت و او هر چه زورزد و خواست نیزه را از کشتی دشمن خارج کند نتوانست. در حالیکه دسته نیزه را در دست داشت دوان دوان طول کشتی را دوید بخوریکه ما مجبور شدیم از بلبله کشتی دور شویم تا او بتواند عبور کند. در همین موقع سنگی بیای اوزدند. در اقیانوس کشتی مجبور شد نیزه‌اش را که بطور افقی بکشتی دشمن فرو رفته بود رها کند - و صدای خنده جنگجویان دو طرف از ضرب جنگیدن او بهوا بلند شده بود و هیچ کاری نمیتوانستیم انجام بدهیم. «لاکس در حالیکه باین خاطر میخندید: ناگهان قیافه را در هم کشید و گفت» باین توصیف گمان نمیکنم این شخص با بکار بردن ایتکازات فنی و آلمان و ادوات سلفت انگیز خود بدزد میدان جنگ بخورد. « سپس سقراط را مخاطب قرار داد و گفت: «نظرتو چیست؟ رای میگیریم و تو حکم باس» سقراط از اینگونه رای گرفتنها خوش نیامد که درست و نادرست را از راه شمارش عدد آراء تعیین کنند و پیشنهاد کرد: «چون موضوع تعلیم و تفریح در کار است بهتر نیست که اول بفهمیم چه کسی در کار بیشتر از همه مبرور دارد. آنوقت حرف او را قبول کنیم»

پیشنهاد معمولی بود همراه گام «حال باید دید که اسناد درجه

چیزی مهارت دارد»

نیسیاس: گفت « معلوم است ما موضوع را از بابت فن او که بکار ردن زره در جنگ است مورد بحث قرار داده ایم . میخواهم بینم که آیا جوانان ما باید طرز استعمال آن را تعلیم بگیرند یا نگیرند؟ » سقراط گفت: « صحیح است اما در اینجا يك سؤال ینش میآید. هنگامیکه چشم بکنفردرد گرفت و برای مداوایش پیش طیب رفت و خواست. دوا بچشم خود بریزد . آیا دوا بیشتر مورد توجه است یا چشم؟ » نیسیاس گفت: « البته چشم » سقراط گفت: « حال اگر ما خواستیم دهنه‌ای با سب بگذاریم لابد باید بیشتر متوجه اسب باشیم تا دهنه؟ »

نیسیاس: گفت « صحیح است . »

سقراط گفت: « در این صورت باید گفت که طرز آموختن نبرد بازره مثل همان دوا و همان دهنه است . یعنی اینها وساعلی هستند برای رسیدن بهدفی . و در کلیه تعلیمات آنچه باید مورد توجه واقع شود جوانان ما هستند روح آنها و شخصیت آنها مورد توجه است . همانطور که چشم پزشك میداند که چه دارویی برای چشم خوب است، و تربیت کننده اسب میداند که چه دهنه ای برای اسب مفید است معلم هم باید بداند که برای روح يك جوان چه چیز لازم است . و مشکل اینجاست که ما نمیدانیم چه چیزی برای تربیت نفس لازم است. » نیسیاس خنده ای کرد و گفت: « من از مدتها پیش منتظر این کلام سقراط بودم . »

نیسیاس که مدتها پیش با سقراط بحث کرده بود و میدانست که سقراط در مباحثه بد طولانی دارد و عاقبت او را در بن بست منطق خود خراهد گذاشت گفت. « نوجه عقیده داری لاكس؟ ... مواظب حرفهای خودت باش. » لاكس گفت: « من بطور کلی مباحثه جوی زبردستی بیستم

بندرت حرف میزنه مگر با کسی که لب بر بندد ربا زوبنگشاید. در حالیکه سقراط را بخوبی میشناسم. او جزو کسانی است که بیشتر عمل میکنند تا اینکه حرف بزنند. «لاکس بسخن خود ادامه داد و گفت: من در عقب نشینی جنک (دلیوم) که شکست خورده بودیم با سقراط همراه بودم. اگر تمام سربازانی که در جنک شرکت داشتند رفتار سقراط را میکردند مطمئن هستم که جنک بنفع ما خاتمه می یافت. در اینصورت با کمال میل حاضر هستم که این مرد هر چه میخواهد از من بپرسد تا من جواب بدهم.» در اینجا لاکس با اولین پرسش سقراط مواجه شد. سقراط گفت: «چنانکه میدانیم بحث در اطراف خوبی خیلی مشکل است. اما برای اینکه بهتر بتوانیم موضوع را توجیه کنیم لازم است دریت جزو و یک قسمت از خوبی صحبت کنیم روی قسمتی از آن که در سربازی فوق العاده اهمیت دارد یعنی شجاعت. لاکس بعقیده من شجاعت چیست؟»

«لاکس خوشحال شد چون جواب آنرا میدادست و گفت: پرسش ساده ای است. مردی شجاع است که در هنگام خود باقی بماند و فرار نکند.» سقراط گفت: «جواب قطعی و قانع کننده ای است اما در نظر سربازان بیادمانده. در حالیکه در برهه سوار نظام چه عقیده دارید که باید دائم در حرکت باشد؟ قبایل سیت در ماهواره های خود اغلب پشت بدمن می-کنند و بیرمیاندازند. از ضرب دیگر هنگام پیدایش طوفان در دریا چگونه میتوان سرنوشت را استوار و حرکت نکرد؟ یا هنگام بروز بیماری یا فقر یا درزندگی. نه سببی حکمونه میتوان شجاع بود؟ چه بسا شخصی هستند که در مقابل فشار درد تحمل زیادی دارند و شجاعانه استقامت میکنند در حالیکه در مقابل خوشبختی آنرا خراب از کف آنها بدر می رود منظور

من این است که بطور کلی تعریفی از شجاعت بکنیم که جامع و مانع باشد. «لاکس گفت «بنظر من شجاعت یکنوع استقامت روحی است. «سقراط با خود اندیشید که این تعبیر، معانی و سیعتری را در بردارد و شجاعت یک نوع تقوی است. یک نوع خیر است. در حالیکه استقامت بدون تفکر را نمیتوان شجاعت خواند. و پرسید اینطور نیست؟ لاکس در این باره فکری نکرده بود. و گفت: «مقصود استقامتی بود که با عقل توأم باشد».

سقراط گفت «مقصود از استقامتی که با عقل توأم باشد چیست. «و مثالی زد و گفت: «مردی که در جنگ استقامت میورزد و از روی تعقل حساب میکند - فرض کنیم در یک طرف مبارزه قرار گرفته است. میداند که دیگران با او کمک خواهند کرد. ضمناً دشمن ضعیفتر و از حیث نفرات معدودتر است. بنابراین از هر حیث بر نیروی دشمن تفوق دارد. آبا این مرد که حسابهای خود را کرده و آمادگی کافی دارد شجاعتراست یا آنکه در طرف مقابل او قرار دارد و بی اینکه از آمادگیهای طرف بهره مند باشد مقاومت میکند»

لاکس شکی نداشت که آن مرد بی یار و یاور که در وضع بدتری بسر میبرد و شجاعانه میجنگد خیلی شجاعترا از مردی است که استقامت عاقلانه بخرج میدهد. سقراط گفت: «در این صورت آیا اگر مردی که بفن غواصی آشنا نیست خود را با آب بیاندازد شجاعترا از مردی است که غواصی را خوب میداند؟ گرچه عمل اولی احمقانه است»

لاکس گفت البته. در حالیکه ضد و تقیض میگفت. چون وی در اول کلام گفته بود که شجاعت بایستی با عقل توأم باشد. در اینجا توجه او بکلام «سقراط جلب شده بود. چون بطور تحقیق شجاعت عالیتر از آن

بود که لاکس درك کرده بود. لاکس گفت: «بهر حال من میدانم شجاعت چیست اما هر قدر میخواهم آن را بر زبان بیاورم از زبان من فرار میکند.» در اینجا نسیاس بکمک او آمد. لاکس از اینکه خود را از جنک سقراط رها کرده بود خوشحال بنظر میرسید. و از طرف دیگر میدانست که دوستش در چه مرحلهٔ بدی از بحث بکمک او وارد شده است. سقراط هیچ ادعا نمیکرد که چیزی در این زمینه میداند. سقراط سخن خود را با این جمله پایان داد و گفت: «در این صورت بهتر است که هر چه زودتر بک معلمه برای خود من پیدا کنی. چون هیچ يك از ما در کار خود اسناد نستیم و طبع کسی که در کار خود نبحری ندارد نمیتواند نعلیه کسی را بر عهده بگیرد.» در مرحلهٔ اول بنظر میآمد که سخن سقراط بجائی نرسیده در حالیکه دوستان سقراط میدانستند که چگونه عقاب سقراط در پشت جملات او انباشته شده است. لاکس از سخنان سقراط خیلی پند گرفت و فهمید که شجاعت مربوط بجنک تنها نیست بلکه در هر جا لازم است و این فکر تازه بمغز لاکس راه یافت که شجاعت بهر جهت با دانایی بایست توأم باشد. یعنی اینکه عمل باید تسوآء با دانش کافی بگردد. لاکس از این حرفها گیج شده بود. مانند آن زندانی غار نشین که برای نخستین بار نور آفتاب چشم او را خیره میکند. با وجود این سرگردانی او برآه راست هدایت شد. اشکال بزرگی که در موقع بحث با سقراط برای لاکس پیش آمد این بود که وی شجاعت را فقط در یک مرحله میشناخت یعنی فقط در میدان جنک. او نمیدانست که شجاعت يك اصل تغییر ناپذیر است که عمل مرد را در هر موردی راهنمایی میکند. آیا شجاعت در جنک و بیداری در سنگر میتواند جلوی هر نوع وسوسه دیگری

که انسان را بسوی مفاسد میکشاند بگیرد؟ وسوسه انسان را مجبور میکند که برای شانه خالی کردن از زیریک کار، دروغ کوچکی بگوید. آیا لاکس با شجاعتی که درخود سراغ داشت میتوانست در مقابل این وسوسه ها استقامت کند؟ عقاید لاکس در جهت دیگری متمرکز شده بود. او فقط میدانست که شجاعت خوب است. عقیده داشت که یکنفر غواص ناشی نیز بهنگام جستن در آب شجاع است. او هیچوقت باهمت هدف شجاعت نیاندیشیده بود. فقط ییک نوع شجاعت فکر کرده بود که درجنگ همیشه جلوبرود و عقب نتشیند. چون خوبی درشجاعت مستغربود. بنابراین حیوانی که ازروی ترس بآب هیجهد و مردی که برای نجات کودکی اقدام میکند و بآب میزند هر دو یکسان از شجاعت بهره دارند زیرا نفس عمل یکی است. پس در اینجا «هدف» یا «چرا» ی جیبیدن در آب ملاک خوبی و بدی است. بنابراین بجلوسرفتن تنها کافی نیست مگر اینکه هدف نیکی درمیان باشد.

سقراط همیشه این موضوع را در نظر داشت که در مباحثه های خود حریف را بر روی شاهراه خوبی بحرکت دریا آورد. و هیچگاه انحراف نهی بافت. هم، منظور که لاکس را نیز بشاهراه خوبی هدایت کرد و با نوشتن داد که شجاعت واقعی علم بر شجاعت است. علم بر این است که خوبی را برگزیند و در هر مورد از بدی پرهیزد.

حال جگر نه باید این سخنان گفته شود تا لاکس بتواند آن را سرمشق زندگانی قرار دهد؛ این طریقه مخصوص سقراط بود که با هر کس مطابق سلیقه او صحبت میکرد. لاکس در فن جنگ مهارت داشت. سقراط نیز از همان فن با او بحث میکرد. سقراط خوبی را بصورت عملی در آورده

بود. همچنانکه از زنبور عسل تراوش میکند.

یکروز که سقراط تازه از جبهه جنگ بازگشته بود، وارد مدرسه کشتی گیری شد. همه دور او جمع شدند تا از جبهه جنگ اخباری کسب کنند. در همان موقع «کارمید» وارد شد. کارمید یکی از زیباترین و مشهورترین جوانان آتن بود. همان قدر که صورتی زیبا داشت سیرت نیز زیبا بود. و تمام آتنی ها از باکی و تقوای او سخن می گفتند. کارمید بطرف سقراط آمد تا او را ملاقات کند. زیرا شنیده بود که سقراط برای سردردی که مدنی بود او را می آزرده و دروغی سراغ دارد. بی آنکه حرفی درین باره بمیان بیاید سقراط او را بیجستی درباره تقوی و تسلط بر نفس کشاند.

روز دیگر «تی نتوس» جوان که میخواست دروزی رباضی دان بزرگی شود با سقراط درباره دانش واقعی بخت مکرد سقراط از او پرسید: «آیا دانستن مانند دیدن وحس کردن است؟»

یکبار دیگر سقراط از دوست دبستانی بنام «لیسیس» و «منکر نوس» سؤال کرد: «دوستی چیست؟ آیا دیگران را دوست داشتن است یا مورد علاقه دیگران واقع شدن؟»

«اوتی فرو» که متخصص در مسائل مذهبی بود، روزی در بازار می کشت و میخواست پدر بیر خود را بجرم توهین بخدایان بمتا که به بکشاند. سقراط او را دید و از او پرسید: «آیا هر عملی را که خدایان می خواهند خوب است یا خدایان فقط اعمال خوب را می پسندند؟» سقراط میخواست جواب این سؤالات را بداند.

پس از سقراط دیگران هم بودند که از مردم آتن سؤال میکردند

عده دیگری نیز وجود داشتند که بدون درك مقصود و هدف سقراط از او تقلید میکردند و روش او را در پرسیدن بکار میبردند. بالاخره که سار سؤال يك نوع تقلید مسخره آمیزی کشیده شده بود. اگر مخاطب نمی-توانست در بحث و جدل لغات بهم پیچیده را از هم جدا کند، هر کس هر چه را که میخواست بطریق پرسش اثبات میکرد.

برای مثال باید یکنفر سوفسطائی را باسم «دیونیسود روس» نام برد. این شخص يك آتنی را در ورزشگاه تنها بدام انداخته بود و میگفت من ثابت میکنم که پدرتوسک بوده است. سقراط مکالمه آنها را شنید و نتوانست از خنده خودداری کند. سوفسطائی ها کسانی بودند که ادعا داشتند زودتر و بهتر از هر کس نیکی را بدیکران یاد میدهند.

سوفسطائی میگفت: شما گفتید که ساک دارید؟

جوان: بله يك ساک شرور.

سوفسطائی: توله هم دارد؟

جوان: آری توله هایش خیلی شباهت بخودش دارند.

سوفسطائی: پس ساک پدرتوله هاست؟

جوان: آری من مطمئن هستم.

سوفسطائی: گفتید که ساک متعلق بشماست؟

جوان: بله مال من است.

در اینه موقع سوفسطائی نگاهي با طرف انداخت و پیروز شداد... ه

گفت: چون ساک پدر است و مال تو هم هست بنابراین پدر تو هم هست و تو برادر توله ها هستی.

سقراط میتوانست این طرز بازی بالغات را به بهترین وجهی

انجام بدهد اما او هر گز این کار را نمیکرد.

حتی میتوانست برای نمایش گاهی اینگونه سؤالات سفسطه آمیز را بکند. مثل بعضی از شاگردان جوانش که این کار را در موقع غذا با افراد خانواده خود میکردند. حتی میتوانست بازبهای خطرناکی را که بعضی از سوفسطائیان بالغات میکردند انجام بدهد و شاگردانش را بهمان نتیجه‌ای که سوفسطائیان میرساندند، برساند. یعنی باین نتیجه که حقیقتی وجود ندارد تا در جستجویش باشیم. اما رسالت سقراط با کار دیگران فرق داشت. او در پی بازی سؤال و جواب یا مجاب کردن حریف نبود. چون آنرا همه میتوانستند انجام بدهند. در حالیکه سقراط در جستجوی حقیقتی استوار و ثابت برای زندگی بود. و این جستجو را بخاطر دوستانش میکرد. سقراط برای دوستی اهمیت زیاد قائل بود، و دوستان بسیار داشت نه شاگردان. چون بدوستی بیش از معلم بودن تظاهر میکرد. هر قدر گزاتیپ او را زیر فشار قرار داد که در مقابل تدریس مزدی قبول کند - زیر بار نرفت. چگونه میتوانست چیزی بدیگران بیاموزد؟ در حالیکه خود شاگرد بود، و میخواست بیاموزد. علاوه او نمیخواست بساداشی دریافت کند چون او در را بر روی همه باز گذاشته بود تا همه بتوانند از وجودش استفاده کنند.

پیر مردان، جوانان، شاگردان مدرسه، همشهری‌های او و بیگانگان همه میتوانستند از مکتب او استفاده کنند. حتی زنان و غلامان در صورتی که صاحب فهم بودند میتوانستند بمکتب سقراط در آیند. هر کس در آتن میخواست، میتوانست در جرگه دوستان صمیمی سقراط در آید. فقط سقراط از یک چیز همیشه مغموم بود که میدید پیر مردان که آب از

آسیابشان افتاده سخنان او را بطرز دیگری تعبیر میکنند و درحقیقت نمی توانند معنی و مقصود او را بفهمند .

بیشتر یاران سقراط جوانانی بودند که میخواستند رشد کنند . آنها سقراط را بحد پرستش دوست میداشتند چون زندگانی کنجگوانه سقراط همان چیزی بود که ایشان میطلبیدند . جوانان آن زیبایی مخصوصی در روح سقراط میافتند و میخواستند خودشان نیز مانند وی صاحب آن زیبایی بشوند . سقراط نیز در اعماق روح آنها این زیبایی و قدرت را میدید و شاید جوانان هم میدانستند که سقراط مقصود آنها را فهمیده است . سقراط میدید همانطور که این جوانان در ورزشگاه بدنبال هم میدویدند و با هم کشتی میگیرند در میدان تفکر نیز بدنبال عقاید نومیدوند و با افکار متضاد دست و پنجه نرم میکنند و هیچ وقت در ترقی و تعالی و پیشرفت عقیده خودشان عقب نمی نشینند . سقراط میدید که آنها بمحض دیدن حقیقت شیفته و فریفته میشوند . سقراط وقتی میدید که جوانان انسانیت و خوبی را در اعماق روح یکدیگر می بینند و عاشق هم میشوند ، لذت میبرد . چون حقیقت دوستی و رفاقت را در جهان همین میدانست و آنرا ارجمند ترین مواهب میشمرد . مردمی که بهمین دلیل همدیگر را دوست داشته باشند و تا این عمق در رفاقت پینس بروند بزودی میتوانند انسانیت و دوستی را هم در خود و هم در دیگران تعمیم بدهند و در بسط آن بکوشند . در این صورت هر دوستی می بیند که عاشق چیزی است که در دوست خود آنرا دیده و میکوشد که نظیر آنرا نیز در خود بوجود بیاورد . افکار زیبا و خصائل عالی در نتیجه این نوع دوستی ها بوجود می آید و دوستانی که نیکی یکدیگر را درک میکنند و میپرستند هر جا شاهد خوبی رخ بنماید

آن را خواهند پرستید .

سقراط یکبار گفت: «دوستان خوب من بیشتر از غذای خوب و اسبان زیبا و خروسهای جنگی رضایت خاطر مرا فراهم میکنند و بهمین دلیل است که بمحض برخورد با هر چیز خوبی آنرا بیاران خود میآموزم تا آنها نیز بتوانند از ثمره آن بهره مند شوند . » بطور قطع حلقه یاران سقراط بهترین مکان برای جستجو و پژوهش سقراط در معنی و مفهوم خوبی بود . علت عمده این پژوهش بخاطر این بود که سقراط هیچوقت خود را معلم یا یک نفر بحث کننده نمیدانست بلکه خود را يك دوست میدانست و طبعاً سخن دوست دلنشین تر و قابل قبول تر بود تا سخن يك معلم . و هنگامیکه سخن از زبان او تراوش میکرد مانند جرقه آتشی بود که از خرمنی بخرمن دیگر میجست و همه را شعله ورمی ساخت . دوستان سقراط عمیمیت او را بیشتر از سخنان او بخاطر دانستند و هنگامیکه افلاطون خطبات استاد خویش را مینوشت ، خاطر نشان کرد که تعلیم سقراط کاملاً جنبه دوستانه داشت و او هیچوقت خود را معلم نخواند . سقراط ابن روش دوستانه را در همه جا بکار میبرد . در محافل دوستانه ، در ورزشگاه ، در بازار ، بر سر سفره یا بهنگام گردش در دهات و بیابانهای اطراف .

فصل نهم

آلسیپیاد

غیر از افلاطون که بعد ها در زندگي سقراط وارد شد یکی از دوستان صمیمی سقراط جوانی بنام آلسیپیاد بود، از نزدیکان پریکلِس . که از بس محبوب آتنی ها بود که وی لوس و خودخواه شده بود. هیچکس از این ملاقات وی با سقراط داستانی نگفته که آنها چگونه همدگر را دیدند و با هم دوست شدند. ولی ما فقط میتوانیم از روی قرائن حدس بزنیم که این ملاقات چگونه صورت گرفته است.

بچندین سال قبل بر میآوردیم: بآن زمانی که سقراط سی سال بیشتر از سنتس نگذشته بود و شاید هنوز بسنک تراستی مشغول بود. اما مغز متفکرش همچنان بکند و کلومپیر داخت. دهسال بود که معبد «پارتنون» ساخته شده. تقویش از صفوف شنل پوشان، اسبان جهنده و جایگاه خدایان بدر و دیوار معبد منقوش گشته و مجسمه طلا و عاج الهه «آتنا» بر محل مخصوص خود قرار گرفته بود. ولی سرشیروانی ها هنوز تمام نشده بود و حجاران زبردست با اتفاق مجسمه سازان مشغول کار بودند و سقراط نیز در دروازه تازه ساز آکر و پولیس بنام «برویلیا» کار میکرد. این دروازه در انتهای

ضلع غربی تپه در حال ساختمان بود .

در آن زمان چکش واسکنه در دست سقراط مانند موم نرم بود . در هنگام کار میتوانست کارگران را تماشا کند و در عین حال بکار خود ادامه بدهد .

کارگران و گروه غلامان قطعات سنگ را بالا میکشیدند ، نجاران چوب بست ها را بنا میکردند . سنگ تراشن پایه های ساختمان یا پیاده روها را میتراشیدند . در همین موقع سقراط دید که پسر بچه ای از سرایشی بالا آمد و بدون توجه بغلامی که بدنبال اوست از وسط کارگران عبور کرد . سقراط بعدها متوجه شد که چراغلامش از او فاصله گرفته بود . پسر بچه رعنائی بود ، بی اندازه زیبا . وطوری راه میرفت مثل اینکه میدانست همه مردم او را تماشا میکنند . هنگامیکه مقابل سقراط رسید نگاه سردی با او انداخت و بی اینکه دستپاچه شود سلام گفت . سقراط مؤدب جواب سلام او را داد و بکار خود پرداخت . پسر بچه گفت : « مرا میشناسید و میدانید که هستم ؟ » در موقع ادای این جمله لبخند شیرینی بر لب داشت و اضافه کرد که : « من آلسیبیاد هستم . »

سقراط سری تکان داد واسکنه دیگری را برداشت .

پسر بچه گفت : « شما سقراط دانشمند هستید ، همچو نیست : دیشب پریکلس از شما صحبت میکرد . مرا قدغن کرده اند از اینکه موقع ناهارتوی کوچه ها باشم ولی من حالا برای دیدن شما آمده ام . چون کسی نمیتواند مرا از کاری که میخواهم انجام بدهم بازدارد . » در همین موقع خم شد و قطعه سنگی را برداشت و پرتاب کرد . متعاقب آن صدای فریادی بگوش رسید . سقراط دید پیر مردی سر خود را پشت قطعه سنگ مرمر

پنهان کرده است و سنگی که بر سر بچه انداخته بگوش او خورده. در این موقع سر بچه گفت: «این مرد (زویروس) غلام من است.» آلسیباد این جمله را با شیرینی خاصی ادا کرد. سپس افزود که: «پریکلس اورا برای حفاظت من انتخاب کرده است تا همه جا بدنبال من باشد. من هیچوقت دلم نمیخواهد که غلامی دایما مرا تعقیب کند.»

سقراط گفت: «تو از کجا میدانی که او غلام است؟»

آلسیباد نگاه تعجب آمیزی بسقراط افکند. و گفت: «بدلیل اینکه پریکلس اورا بمن داده است و او مجبور است که من هر چه میگویم یا پریکلس هر چه میگوید اطاعت کند و هیچوقت از خودش اراده ای ندارد که بتواند کاری بدخواه خود انجام دهد.»

در این موقع سقراط برگشت و برای اولین بار نگاه عمیقی بسرتا-بای آلسیباد افکند و گفت: «از کجا معلوم است که تو خودت غلام نباشی؟» در این موقع زویروس خود را در پناهگاه کشید و نفس خود را در سینه حبس کرد. بچند دلیل در آن هنگام آلسیباد خشمگین نشد. وی نگاه تندی بسقراط انداخت. و گفت: «شما میدانید که من یسر کلنیاس و دینوماک هستم. عموی پدرم کسی بود که در فتح و فیروز جنگ دریائی با ایرانیان حضور داشت و پدرم کسی بود که در نبرد «کورونیا» فرمانده سیاه بود و کشته شد و مادر من همزاده پریکلس است و من اکنون در خانه پریکلس زندگی میکنم. چگونه ممکن است من غلام باشم؟ البته مقصود شما این نبود.» سقراط گفت: «البته مقصود من این نبود.» آلسیباد لحنه ای بفکر فرورفت و گفت: «شاید مقصود شما از غلام بودن این است که من اختیار ندارم هر کاری را که دلم میخواهد انجام بدهم. و شما

به‌مین دلیل مرا غلام میخوانید.» سقراط سر خود را به‌علامت مثبت تکان داد. آلسیبیاد خنده‌ای کرد و گفت: «خیلی آسان است. شما الان دیدید که من چگونه زوپیروس را هدف سنک قرار دادم. من هر کاری دلم بخواهد انجام میدهم. و هیچکس نمیتواند جلوی مرا بگیرد و غیر از این نیز کاری ندارم.»

سقراط گفت: «تعجب میکنم.»

آلسیبیاد گفت: «این ادعا کاملاً صحیح است. شما نمیتوانید از زوپیروس سؤال کنید. گاهی من فکر میکنم که آزادترین فرد آن هستم. حتی بریکلس مجبور است دستوراً انجمن شهر را اطاعت کند. درحالی‌که من هیچ اجباری در اجرای آن دستورها نمی‌بینم و آنطور که دلم می‌خواهد رفتار میکنم. حتی به «کلنیاس» برادر کوچکتر خود نیز یاد داده‌ام که او نیز هر کاری دلش می‌خواهد بکند و همین باعث شد که ما را از هم جدا کنند. بطوریکه بریکلس گفت من اخلاق او را فاسد کرده‌ام. درحالی‌که بنظر خودم اینطور نیست. من با و درس زندگی را یاد داده‌ام. حالا که او رفته من دست از کارهای خود برداشته‌ام. حتی بتازگی دز کلاس قرنی اعتصاب راه انداختم که حتماً وصف آنرا شنیده‌اید. و معلم‌ها عاقبت تسلیم شدند. بله، من هر کاری که دلم بخواهد میکنم.»

این حرفها کوچکترین تأثیری در سقراط نکرد. و سقراط در همان حال که کار میکرد گفت: «من تعجب میکنم که تو واقعاً اینطور باشی که می‌گویی. برای مثال همین موضوع سنک پرتاب کردن را بگیریم. فکر کن من بروم و به بریکلس بگویم که آلسیبیاد نمی‌خواهد در سواره نظام خدمت کند. همان‌طور که تو در نظر داری و خود او پذیرفته. بلکه می‌خواهد

بکشوریگانه‌ای برود و در آنجا سنک قلاب بیاندازد، چون انداختن سنک از کارهایی است که او دوست دارد.» سپس سقراط تبسمی کرد و گفت «دلت میخواهد اینطور حرف بزنی؟» آلسیبیاد جواب داد: «البته نه. چون من که عاشق سنک قلاب نیستم. من بعلت دیگری بطرف زوپيروس سنک میاندازم. میخواهم به زوپيروس نشان بدهم که از او بهتر هستم.»

سقراط گفت: «حالا فهمیدم. بهتر در چه؟»

آلسیبیاد نفهمید سقراط چه گفت. سقراط برای اینکه مقصود خود را بهتر با او بفهماند گفت: «برای تو مه‌تال بزنی. ما می‌گوییم این کفاش بهتر از کفاش دیگر است.»

آلسیبیاد گفت: «درست.»

سقراط گفت: «در چه کار بهتر است؟»

آلسیبیاد گفت: «البته در کفش دوختن.»

- یا یک نفر ناخدا بهتر از ناخدای دیگر کشتی میراند - یا یک نانوا بهتر از نانوای دیگر نان میزد.

آلسیبیاد گفت: «صحیح است. ولی این کارها بمن مربوط نیست.

چون من نانوا نیستم.»

سقراط گفت: «حالا آمدیم سر موضوع. یک سنک انداز از سنک انداز دیگر بهتر است. اما تو که نه میخواهی بگوئی با زوپيروس مسابقه سنک - برانی داری و میخواهی در مسابقه برنده باشی؟»

در اینجا آلسیبیاد از کوره در رفت و گفت: «شما مقصود مرا از «بهتر» نفهمیده‌اید. مقصود من از بهتر بودن چیزی نیست که در مورد یک نانوا یا کفاز یا غلام یا سنک انداز درست در بیاید. مقصود من این است که من

آدم بهتری هستم.» ناگهان صورت زشت سقراط از هم باز شد. مثل کسی که بگنج غیرمنتظره‌ای دست یابد. چکش را انداخت و دست خود را دراز کرد و گفت: «آلسیبیاد پسر کلنیاس ما باید با هم دوست بشویم چون خوبی‌هایی که یکمرد را بهتر از مرد دیگر نشان می‌دهد همان چیزی است که منظور هر دوی ماست. این چیزی است که من و تو هر دو بدنبال آن می‌گردیم و اگر مایل باشی باتفاق در جستجوی خوبی بر می‌آئیم.» در اینجا سقراط لحظه‌ای مکث کرد و سپس مشغول کار شد. در حالیکه تبسم تلخی بر گوشه لب داشت، گفت: «ولی گمان نمی‌کنم با انداختن سنک بتوان بهتری بودن را بچنک آورد.»

پس از آن مردم شهر آتن میدیدند که آلسیبیاد هر روز با سقراط ب ورزشگاه میرود یا او را بخانه خود دعوت میکند. اهالی آتن می‌خندیدند و می‌گفتند - آلسیبیاد میخواهد راه تازه‌ای برای سرزبان انداختن خود بجوید. در حالیکه این بازی سؤال و جواب سقراط بزودی دلش را خواهد زد. - اما آنها اشتباه می‌کردند.

اولین بار که آلسیبیاد بدیدن سقراط آمد، یک حس کنجکاو وی را تحریک میکرد. وقتی از کنار سقراط دور میشد کارهای سقراط را تقلید میکرد. طرز راه رفتن او را که مثل لک‌لک بود، وزیر چشمی نگاه کردن او را با چشمان برجسته‌اش تقلید میکرد و ادای حرف زدن او را راجع بنا‌تواها و ناخدایان و کفاشن در می‌آورد. و دوستان او با صدای بلند می‌خندیدند و می‌گفتند: - هیچوقت آلسیبیاد در زندگانی خود اینقدر شوخ و خوشمزه نبوده است. - اما اتفاق دیگری در زندگانی آلسیبیاد رخ داد. اتفاقی که در اول قابل تشخیص نبود و خودش نمیتوانست آن را بفهمد

آلسیباد قید و بندی در زندگانی خود نداشت . چون از هنگام مرگ پدرش چنین بار آمده بود که نسبت بخانه وزندگانی خود بی‌علاقه باشد . هر اتفاقی می‌افتاد اگر مطابق میل او نبود میدانست که باید چگونه شانه‌از زیر بارش خالی کند . آلسیباد جوان زیبا و ثروتمند و مشهوری بود . میل داشت که در شهر راجع باویش از همه صحبت کنند . خیال می‌کرد که هر چه را ارزش دانستن دارد میدانند و هر کاری را که ارزش کردن دارد میکنند . تا هنگام ملاقات سقراط جوان لالابالی و خودسری بود . اما سقراط رازی داشت که آلسیباد در همان ملاقات اول بکشف آن نائل شد . مثل اینکه سقراط در جهان دیگری میزیست . جائیکه برای دارائی و زیبائی و شهرت آلسیباد کوچکترین ارزشی وجود نداشت . سقراط هر روز در کوچه ها و خیابانهای آتن میگشت و بازندگانی مردم آتن خو گرفته بود . در عزا و عروسی آنها شرکت می‌جست و باشوخی ها و نیشخند هایشان عادت کرده بود . همه را بنام خودشان میخواند ، مشتاق اخبار تازه بود . اما در عین حال همیشه بادنپائی که در درون خود ساخته بود خوش بود . هنگامیکه آلسیباد با سقراط صحبت کرد توانست بهتر از دیگران بآن دنیای درونی سقراط راه یابد . در دنیای مخصوص سقراط آدمها آزاد بودند . جنان آزادی داشتند که آلسیباد با همه هوی و هوس ها هنوز نتوانسته بود لذت آنرا درک کند . در دنیای سقراط هر کس میتواند بهر سو و بهر کجا که میخواهد برود . در حالیکه در دنیای آلسیباد هزاران عقیده و خیال باطل وی را از این سو بآنسو میکشید . و اسیر همی و هوس و بسای بند نفس تربیت نشده خود بود . نفرت و کینه وی را مسخر کرده بود . در مقام مقایسه با دنیای سقراط آلسیباد

خود را برده‌ای می‌یافت . همه چیز در دنیای سقراط دگر گونه بود . اما شاید دنیایی که سقراط ساخته بود درست بود و دنیای دیگران واژگونه بود . تحسین و تمجیدهایی که به آلسیباد داده میشد و او با آنها خو گرفته بود و مانند شمل شاهانه‌ای آنها را بردوش خود احساس میکرد ، در دنیای سقراط تار و پودش از هم می‌گسیخت و هیچ میشد . . حتی بدن ورزیده و قوی او نیز در دنیای سقراط تحسین کننده‌ای نداشته هنگامیکه آلسیباد دید که در دنیای سقراط يك موجود زبون و برهنه و خمیده بنظر میرسد ، احساس سردی و چندشی باو دست داد . چون ساکنان دنیای سقراط لباس و شنل‌های دیگری میپوشیدند که از تقوی و پاکی ، از حقیقت و راستی بافته شده بود . نه آن تقوی و فضیلت ساختگی که آتنی ها بخود می‌بستند و در واقع بجز ریا و تزویر چیز دیگری نبود . و عمل بآن باعث شرمساری میگردد . فضیلت و تقوی و حقیقت در دنیای سقراط آنقدر آزاد و مقتدر بود که در شهر آتن آنرا نیروی شکننده شیطانی میدانستند .

چندبار آلسیباد کوشید که از ساکنان دنیای سقراط باشد و در آنجا سکنی بگزیند . و میدانست که سقراط از این کار خوشحال خواهد شد . لیکن کسب اجازه ورود بآن دنیا بسیار دشوار و اینهم دلیل دیگری بر شگفتی آن دنیا بود . هر چند نسوت آلسیباد بسیار بود و سقراط چیزی نداشت اما اجازه ورود بدنیای سقراط از حد نروت آلسیباد بیرون بود . بدتر از همه اینکه آلسیباد عازوه بر اجازه ورود میبایست مبالغ هنگفتی هم بابت حق اقامت در دنیای سقراط پرداختد و تازه پس از اقامت نمیتوانست از این کار طرفی به بندد .

عده کمی بودند که در آتن از اجرای دوستی آلسیباد و سقراط یا از فکر آلسیباد آگاه بودند. همه مردم فقط بظاهر امر مینگریستند و از باطن خبری نداشتند. بعدها درباره دوستی نزدیک این دو حرفها زدند و شایعاتی یافتند و بعد که باز هم دوستی این دو ادامه یافت مردم فراموششان شد. در عین حال میدیدند که آلسیباد از آن پسر بیچه فاسد بیک جوان خطرناک و فعال تبدیل شده است. آتنیها این تغییر ناگهانی را تحسین میکردند و او را مورد نوازش قرار میدادند ولی بعدها سقراط را مسئول فساد وی دانستند.

این دوستی که بین سقراط و آلسیباد وجود داشت از نظر سقراط خشن‌ترین و خسته‌کننده‌ترین دوستی‌ها بود و نشان میداد که چقدر سقراط برای آلسیباد ارزش قائل است که تحمل مشکلات و اعمال کودکانه او را میکند. یکروز آلسیباد مثل سکی که حلقه‌ای بر گردن داشته باشد بدنبال سقراط میدوید. روز دیگر روبرو میگرداند و بک عمل خشن یا حادثه شگفت‌انگیزی را بوجود میآورد و دوباره خود را بر سر زبان آتنیها میانداخت. اما سقراط و دنیایش بقدری در ذهن او جای گرفته بودند که بزودی دنیای عادی آتن دلش را میزد و باز با ولی روی میآورد. برای نمونه میتوان صحنه‌ای از زندگانی او را بیان کرد. یک روز آلسیباد بدیدن «هیپونیکوس» یکی از میلیونرهای شهر آتن رفت و سیلی محکمی بگوش او نواخت. چون با دوستان خود شرط بسته بود که برای شوخی ایسن کار را انجام بدهد. روز دیگر برای عذرخواهی بدیدن او رفت. و چون آلسیباد هیچگاه در زندگانی خود از کسی معذرت نخواست بود هیپونیکوس هم او را بخشید. همانطور

که اهالی آتن بواسطه احساساتی که نسبت بوی داشتند او را میبخشیدند. و بعدها هم دخترش را باو داد. اما مردم کم کم عدم اطمینانی نسبت باو پیدا کرده بودند. «آنتوس» یکی از دوستان او نیز وی را بخشید. چون يك روز بدون اطلاع وی بخانه اش آمد و نصف ظروف طلا و نقره او را که غلامانش برای مهمانی بیرون آورده بودند برد. و هنگامیکه میهمانان آنتوس آمدند، آنتوس گفت باید از او متشکر باشیم که اقلاً نصف ظروف را برای ما باقی گذاشته است. مردم درعین حل ازین قصه های حیرت آور خوششان میامد و در انظار امثال آن بودند.

باردیگر آلسیباد «آگاتارکوس» نقاش معروف را در خانه خود زندانی کرد و تا در ودیوارخانه خود را بوسیله او نقاشی نکرد درخانه را برویش نگشود. يك روز زنش برای گرفتن طلاق بمحکمه رفت. آلسیباد ناگهان وارد محکمه شد وزن را بردوش نهاد و بخانه برد. شاید سهراط یگانه کسی بود که در آتن مراقب این نافرمانی ها و قانون شکنی های آلسیباد بود و مثل دیگران وی را تحسین نمیکرد. چقدر باعث تأسف بود که آلسیباد میدانست مردم از نافرمانی ها و قانون شکنی های او خوششان میآید. و بهمین دلیل برخیره سری خود میافزود. اگر بخواهیم بدانیم واقعاً مسئول این نافرمانیها و یاغیگریهای آلسیباد که بود بجرأت میتوان گفت که بجز اهالی آتن کسی مسئول این خرابکاری ها نبود. و تحسین آنها بود که آلسیباد را در اعمال زشت خود جری میکرد.

هنگامیکه آلسیباد با سقراط بود بطرز دیگری رفتار میکرد. بهترین ایامی که این دو دوست با هم گذراندند ایام جنک «پوتیده آ» بود. این

اولین باری بود که آلسیباد در جنگ شرکت میکرد و خیلی تعجب کرد که چرا سقراط در پیاده نظام خدمت میکند. در آن زمان طبقه اعیان که استطاعت نگاهداری اسب را داشتند در سواره نظام شرکت می‌جستند. و مردم فقیر در پیاده نظام خدمت می‌کردند. آلسیباد خود جزو سواره نظام بود و بعد ها نیز افسر آن صنف گردید. لیکن در آن لشکر کشی، پیاده نظام را اختیار کرد و در چادر سقراط بسربرد و با این ترتیب از نخوت خود بخاطر دوستی او گذشت. در این نبرد آلسیباد مانند سر بازرشیدی افتخارات زیادی کسب کرد و شجاعت زیادی از خود نشان داد، بطوریکه مورد تحسین تمام سربازان قرار گرفت و با اکثریت آرا می که سربازان بوی دادند بهترین نشان نظامی را دریافت کرد. آلسیباد اصرار داشت که این نشان باید حقا بسقراط داده شود. چون وقتیکه او مجروح شده بود. یگانه کسی که بر بالین وی ایستاده و از او پرستاری میکرد سقراط بود. نشان اهمیت و افتخار زیادی داشت. و از اقوام آلسیباد که بیشتر شان اهل رزم بودند فقط یکی از آنها نشانی شبیه این نشان را در جنگ با ایرانی ها گرفته بود. چیزی که بیشتر موجب شگفتی و اعجاب اهالی آن قرار گرفت اطاعت او از مقررات خشک نظامی بود. چون هیچ يك از آنها باور نمی‌کردند که آلسیباد راه بیمائی کند و در مقابل سرما و گرما استقامت بورزد و مثل فرد عادی بر سر پست و سنگر خود ساعات متوالی بایستد بی آنکه ادای در بیاورد و یا توقع تحسین بین از حدی ردا داشته باشد. شاید او فهمیده بود که در ارتش چه چیزی لازم الاجراست. شاید هم بكمك سقراط از اعمال بی رویه و نامنظم خودداری میکرد. باین ترتیب آلسیباد و سقراط دوره جنگ را پایان رساندند و دوستی آنها بیش از پیش محکم

شد. هنگامیکه جنگ پایان رسید بآتن بازگشتند. سقراط بزندگانی عادی خود که مطالعه و تحقیق در احوال مردم و اطاعت از خدایان بود پرداخت و آلسیپاد بشغل اجدادی خود که سیاست بود داخل گشت. در این هنگام بود که شکاف عمیقی میان سقراط و آلسیپاد بوجود آمد. چون آلسیپاد در زندگانی سیاسی خود هر چه بنظرش میرسید عمل میکرد و دیگر از دنیای سقراط بیرون رفته بود. اما با این حال هنوز بآن دنیا علاقه داشت و وقتی نفوذ سقراط را بر دوستان خود میدید لذت میبرد. ولی خودش شخصاً میخواست در دنیای آتن زندگانی کند. در نظر او ادامه زندگانی در دنیای سقراط با پرداخت مالیات گزافی که تقوی و پرهیز کاری بود هم امکان نداشت. بهمین دلیل راه خود را در پیش گرفت.

بطوریکه افلاطون میگوید پانزده سال بعد از آن، یکروز میهمانی بزرگی در خانه «آگاتون» شاعر برپا بود. آگاتون تازه نخستین جایزه نمایشنامه خود را برده. وبافتخار آن میهمانی مفصلی برپا کرده بود. کسانی که در آن میهمانی دعوت داشتند، از نخبهترین مردم آتن بودند. از قبل آریستوفان نویسنده کمدی و سقراط ودوست او «آریستودموس» که بعدها این داستان را نقل کرده است. لیکن آلسیپاد را دعوت نکرده بودند. او در آن زمان بدرجه سرداری رسیده بود و سیاستمدار معروفی هم بود. وهفت دسته چهار اسبی برای مسابقات المپیک ترتیب داده بود. لیکن از دیدن سقراط پرهیز میکرد.

مدعوین مثل دیگر میهمانهای شهر آتن آواز نمیخواندند یا بازی نمیکردند یا بعملیات کشتی گیری و ورزشهای غلامان توجهی نمینمودند. بلکه مجلسشان محفلی ادبی بود که مردان بزرگ و متفکران در آن شرکت

جسته بودند. حتی نی زن هارا نیز از مجلس بیرون کرده بودند و در آن شب صحبت آنها در اطراف عشق دور میزد. هر يك از حاضران بنا به - استعداد و قدرت علمی خود نظریات خود را راجع بعشق بیان میکرد. یکی از نظر ظرافت کاری، دیگری از نظر شعر، و سومی از نظر علمی عشق را مورد تفسیر قرار داده بودند. نوبت بسقراط رسیده بود. و سقراط تازه سخن خود را درباره عشق تمام میکرد. آخرین جمله ای که گفت این بود: «عشق مانند نردبانی دوستان را بسوی نیکی راهنمایی میکند. تا از زیبایی های باطن هم آگاه و برخوردار شوند.» ناگهان صدای نئی در کوجه بگوش رسید و متعاقب آن در را بشدت کوفتند. آگاتون غلامی فرستاد که به بیند کیست. لحظه ای نگذشت که صدای آلسیبیاد در خیاط خانه بگوش رسید. خیلی مست بود. فریاد میکشید: «آگاتون کجاست؟ مرا نزد او ببرید.» در همین اناء در حالیکه دختر نی زنی زیر بغل او را گرفته بود وعده ای از همراهان او را حلقه وار در میان داشتند، وارد مجلس شد. از میهمانی دیگری میآمد. ورود او بمجلس با تمهید مقدمه بود وشاعرانه بنظر میآمد. دختر زیبایی بازوی او را گرفته بود. همراهانی با احترام دنبال او بودند. تاجی از شاخه های شمشاد با روبان بنفشی برش گذاشته بود: بمحض آنکه رسید گفت: «دوستان سلام. اجازه میدهید مردمستی بمجلس شما وارد شود؟ یامن این تاج شمشاد را بر سر آگاتون بگذارم و از اینجا در شوم؟»

در این موقع همه میهمانها فریاد کشیدند و گفتند خوش آمدی و آگاتون با شادی ومهربانی او را بماندن دعوت کرد. بنابراین همراهانش

درحالیکه زیر بغلش را گرفته بودند او را بین سقراط و آگاتون نشاندند. آگاتون بمستخیمی گفت: «کفش های او را در آورید و بگذارید روی نیمکت میان ما راحت بنشیند.» آلسیپاد گفت: «بله خوب شد. اما این مرد کیست؟» و سپس تاج شمشاد و روبان را بر سر آگاتون نهاد و برگشت و ناگهان با سقراط مواجه شد. درحالیکه بر جای خشک شده بود، گفت: «این مرد اینجا چه میکند؟ پناه به مرا کلس! سقراط هم اینجا است؟ این از حقه های قدیم اوست که همیشه وقتی در انتظار من است که من توقع دیدارش را ندارم. آگاتون مقداری از روبان را پس بده چون میخواهم تاج فتح و فیروزی را بر سر مردی قرار بدهم که نه مثل تو فقط یک بار، بلکه همیشه فاتح و پیروزمند است.» سپس روبانها را از سر آگاتون برداشت و بر سر سقراط نهاد. آنگاه گفت: «شما سخنرانی های لازم را درباره عشق کرده اید. حیف که من مستم. اما میتوانم در مدح سقراط سخن بگویم.»

سقراط گفت: «چه میخواهی بکنی؟ میخواهی مرا مسخره

کنی؟»

آلسیپاد بحالت تعرض گفت: «خاموش باش، من تا آنوقت که تو در اینجا حاضر باشی هیچ کسی را جز تو مدح نمیکنم. و اگر بگذاری میخواهم حقیقت را بگویم.» سقراط گفت: «تنها توقعی که دارم صحبت از حقیقت است.» آلسیپاد گفت: «پس شروع کنم. هیچ يك از شما آن جعبه های منبت کاری را دیده اید که نصف نقش روی آن نقش انسان است و نصف دیگرش حیوان، و نی میزند؟ و بیشتر دکلان ها آنرا میفروشند؛ من آن قدیمی ها را میگویم که ظاهراً خیلی بدتر کیب است و هذّاء، میکه

آنرا باز میکنی مجسمه‌ای از خدایان درون آن قرار گرفته است . این
 جمعه ها خیلی شبیه بسقراط است . فقط احتیاج به‌نی ندارد تا با آن مردم
 را سحر کند . چون تنها کلام او کافی است . « بعد آلسیبیاد بفکر فرورفت
 و کوشید که دنبالهٔ افکار خود را برای ادامهٔ نطقش جمع کند . گرچه
 او هیچوقت فصاحت نداشت ولی آنشب قدرت خود را در کلام نشان داد :
 « من سعی میکنم که در موقع صحبت آرام باشم و راه خطا نیمایم .
 اگر صحبت من طوری است که احساساتم را نسبت بسقراط نشان میدهد
 حق دارم . شما نمیدانید سقراط با نصایح خود بمن چه‌ها کرده . شما
 میگوئید من مست هستم . کلام او وجود مرا بغلیان آورد و هنگامیکه
 آنها را بخاطر می‌آورم می‌خواهم فریاد بکشم . احساس عجیبی است .
 پریکلس خطیب زبردستی بود . ولی هیچگاه کلام او بدل من نه‌نشست .
 او هیچ وقت نتوانست با کلام خود مرا از خودم شرمسار کند . او مرا
 هیچوقت بجنک بادیو درونم برنیا نگیخت تا احساس کنم که برده‌ای بیش
 نیستم . اما سقراط مرا خجالت زده کرد . شما باور نمیکنید که من میدانستم
 خجالت چیست . سقراط اولین کسی بود که بمن شرم را آموخت . کاری
 که هیچکس نمیتوانست دربارهٔ من بکند . او هرچه می‌گوید راست و
 حقیقت است . من هیچ‌گاه در جواب او حرفی ندارم . اما بمحض آنکه
 از چشم من دور میشود باز عشق به‌تحسین و تمجید بر من غلبه میکند .
 برای این است که همیشه از او فرار میکنم . و از او دور میشوم و باز وقتی
 که او را می‌بینم خجالت عجیبی در خود احساس میکنم . همچنانکه
 امشب نیز شرمسارم . گاهی اوقات دلم میخواهد که او بمیرد . ولی اگر
 بمیرد بدبختی بیشتری در خود احساس میکنم . چون نمی‌خواهم او بمیرد .

من نمیدانم با این مرد چه کنم؛ آلسیباد درحالیکه میان سقراط و آگاتون روی نیمکت لم داده بود اشک از چشمانش سرزیر شده و تاج شمشادش بطور مضحکی روی پیشانیش افتاده بود. آلسیباد حرف عجیبی میزد. حرفهایی که هیچ گاه ازدهان او شنیده نشده بود. میگفت که چگونه برای دست یافتن با سرار سقراط بدنبال او رفتم. چه روزهایی را با سقراط در پوتی دثا گذراندم ولی همیشه باین مطلب باز می گشت و میگفت شما نمیدانید چه قدرت شگفت انگیزی در کلام سقراط وجود دارد.

آلسیباد میگفت: «کلام او مانند خودش زشت است. مثل همان جعبه های منبت کاری. حرفهای او بیشتر راجع با هنگران و کفاشان و دباغان است. سخن او برای کسانی که آشنائی با وی ندارند مضحك بنظر میرسد. اما جعبه زشت را باز کنید. چشمان شما خیره میشود. کلام او عظیم است کلام او عالی است و هر کلمه او معنی و مفهوم یک زندگانی عالی را دربر دارد. این مدح من از سقراط است» آلسیباد در اینجا بکلام خود ختمه داد و گفت: «آگاتون! من تنها قربانی او نبودم، مواظب باش که تو هم بسرنوشت من دچار خواهی شد.» پس از آن مجلس جنبه رسمیت خود را از دست داد و خنده و شوخی جانشین آن شد. در این موقع عده زیادی از شبگردان نیز بصدای خنده و شوخی میهمانها داخل شدند و بجمع آنها پیوستند و مجلس دچار بی نظمی گردید. فقط سقراط و آگاتون، نویسنده نمایشنامه های تراژدی، و آریستوفان نویسنده نمایشنامه های کمدی تا موقعیکه سفیده طلوع کرد بیدار ماندند و صحبت کردند و آریستودموس که این داستان را نقل کرده است بیشتر خوابی میبرد. اما این را خوب

بخاطر داشت که سقراط بآنها ثابت کرد که اساس تراژدی و کمدی یکی است. و یک شاعر تراژدی نویس میتواند است شاعر کمدی نویس هم باشد. و دیگریش از آن نتوانستند به بحث ادامه دهند. چون سر آنها از شدت خواب بی اختیار خم میشد و کم کم همانجا که نشسته بودند بخواب رفتند. نخست آریستوفان و بعد از او آگاتون. و آنها که بخواب رفتند سقراط برخاست و با آریستودموس به ورزشگاه رفتند. سقراط پس از استحمام مطابق معمول مشغول کار روزانه خود شد و عصر هم برای خواب بطرف خانه خود رفت.

این بود پایان داستان افلاطون. یکسال بعد از این ماجرا آلسیباد بجرم مسخره کردن یکی از مراسم مقدس و رموز «الوزیس» مورد خشم اهالی قرار گرفت که بظن غالب در محاکمه باعدام محکوم میشد. آلسیباد در آن زمان فرمانده قوای آتنیها در سیسیل بود و از ترس محاکمه بآتن بازنگشت و همانجا بنیروی دشمن پناهنده شد. بعدها وقتی که قشون آتن در عقب نشینی از سیسیل بدام افتاد و هزاران جوان آتنی کشته شدند یا در زندانها جان سپردند روشن شد که تحریک آلسیباد نقشی درین کشتار بازی میکرده است. وقتی مردم آتن از فراز دیوارهای شهر سواران اسپارتی را دیدند که از چادرهای خود به قلعه «دسلیا» حمله میبرند باز هم دست تحریک آلسیباد را در واقعه روشن دیدند.

اما آتن این بار هم او را بخشید. همانطور که همیشه میبخشید. پس از آن آلسیباد چهار ماه دیگر در ارتش آتن خدمت کرد. در این مدت کوتاه چند فتح درخشان نصیب وی گردید ولی تمام این هنرنمایی های او در آخر بجائی نرسید چون با واطمینان نداشتند. هنگامیکه در یکی از

نبردهای دریائی کشتیهای آتن غرق شدند، مردم تصور کردند که این کار هم
بوسیلهٔ آلسیبیاد و عمداً انجام گرفته است. باین جهت در پایان جنگ آلسیبیاد
را یکی از سواحل «تراس» تبعید کردند و او در کنار ساحل دریا میدید
که کشتیهای آتنی یکی پس از دیگری غرق میشوند و کاری نمیتوانست
انجام بدهد. بهمین علت تصمیم گرفت که فرار کند و بایران پناهنده
شود که در بین راه گرفتار و هلاک شد. در دیار غربت بدون یار و یاور مرد
و بجز داستانی از استعداد های حرام شدهٔ خود چیزی بیاد گار نگذاشت.
او غلامی بود که اگر میخواست، میتوانست آزاد مردی با عظمت باشد.
البته اگر راه دوم را برگزیده بود.

فصل دهم

جنگ بزرگ

آن سالها که آلسیباد قهرمان آتن بود، آن سالها که آلسیباد باشکست مواجه شد، آن سالها که افلاطون طفلی بود و رشد میکرد و سقراط رسالت خود را از طرف خدایان انجام میداد - سالهای جنگ بزرگ با اسپارت بود. سی و نه سال از سن سقراط گذشته بود که آن نبردها شروع شد و در شصت و شش سالگی او جنگها پایان رسید.

تابستانی بعد از تابستان دیگر نیروی آتن برای جنگ از شهر خارج میشد و نیروی دریایی آتن برای سفری دور و دراز با دبانها را می افراشت. بطوریکه اطلاع در دست است سقراط در دولش شرکتی شرکت جست در حالیکه باید بیشتر از دو بار جنگیده باشد. و هر بار گزارتیب کلاه خود و زره سقراط را از اطاق خواب و نیزه و سپر او را از اطاق نشیمن بیرون می آورد. و کیره های آن را تعمیر میکرد. تا زره روی نشانه او بایستند. یالهای اسب را که بکلاه خود او نصب شده بود صاف و میزان میکرد. قسمت روی سینه را میسائید و آن را جلا میداد. بطوریکه مانند آئینه میدرخشید. سپس شل کهنه او را میشت و رفومیکرد. چون نمیخواست

لباس رزم شوهرش از دیگران بدقواره تر باشد. سپس با اندازه خوراک سه - روز ماهی خشک و نان جو و دانه های زیتون و پنیر در کوله بار او جای میداد و آن گاه برای بدرقه سربازان از خانه بیرون میرفت. پس از تولد طفل اولشان که دیر بدنیآ آمده بود و نذرو نیاز زیادی برایش کرده بودند. گزانتیپ او را هم به بغل میگرفت و باهم ببدرقه پدر میرفتند. زندگانی برای گزانتیپ آسان نبود. حتی بعدها نیز گشایشی در کار او حاصل نگشت. هنوز چیزی از جنک نگذشته بود که سقراط با او ازدواج کرد. شاید هم سالها از شروع جنک میگذشت. سقراط زنی را بوسیله یک خواستگار یازنی از اقوام خود، چننکه عادت آنروز بود، انتخاب کرده بود. بهر حال ازدواج آنها در آن صورت گرفت. شاید هم او دختر همسایه شان بود و سقراط او را دیده بود. کوزه بر دوش آب از چاه بخانه میبرد و او را پسندیده بود. بهر حال سقراط وی را قبل از ازدواج نمیشناخت و او را ندیده بود. گزانتیپ هم سقراط را نمی شناخت. سقراط برای بقاء نسل با او ازدواج کرد. او نیز مانند همه زنان برای آوردن بچه و خانه داری با ازدواج سقراط در آمد. گرچه سقراط در نظر او زنت و مالی خوب نیامی بود ولی در عوض از مهربانی و محبت در باره او دریغ نداشت. گزانتیپ از سقراط خیلی جواتر بود. سقراط او را خیلی دوست میداشت. شاید هم عشقی در بین آنها بود. لیکن هیچیک از آن عشق بهره ای نبردند. چون در آن زمان بیشتر ازدواجی که در آن صورت میگرفت از عشق و محبت بهره ای نداشت. در عوض سقراط خیلی صبور بود و سرزنشهای زن خود را با خون سردی تحمل میکرد. گزانتیپ بهمین علت بید اخلاقی معروف شده بود. درحالیکه خندیدن برای سقراط آسان بود و میدانست که زنی

بد خواه او نیست و با این دلخوشی فکر خود را بچیزهای دیگر مشغول
 میکرد. سقراط روزی با طفل خود گفته بود: « از حرف که آزاری بآدم
 نمیرسد. بیاد شبهای بیافتید که در بالینتان بیدار نشسته و از شما پرستاری
 کرده است. » اما ابن رفتار خوش بتنهائی برای زنتش نان و آب نمیشد
 آنهم زنی که برای اوسه پسر آورده بود. سقراط نسبت بگزاتیب خیلی
 مهربان بود. اگر گزاتیب نمیتوانست بمعنی واقعی شوهر خود فکر کند
 و آرامش خانه سقراط را بهم نزند در عوش پسرهایش را بازمی آورد.
 این سه پسر عبارت بودند از «لامپروکلس» - سوفرونیکوس - و منگز نوس
 کوچک « شاید سقراط صاحب دخترهائی هم شده باشد. لیکن هیچکدام
 بسن رشد نرسیدند. در آن زمان معمولاً بچه هائی که از پدری پنجاه
 ساله بوجود میآمدند نمی پائیدند و بزرگ نمیشدند. اما بهر صورت سقراط
 در اواخر زندگی صاحب خانواده کوچکی شده بود که از داشتن آن
 خوشحال بنظر میرسید. حتی آرزو میکرد که یکشب قبل از مرگش
 گزاتیب هم در بین آنها باشد. بغیر از گزاتیب بچه ها دوستان سقراط
 هم بودند. دوستان قدیم و جدید. چون در زمان جنگهای سی ساله يك
 نسل جوان بوجود آمده بود. دوستان جدید سقراط یکی «کریتوبولوس»
 پسر کریتو بود. جوان خوش قلب دیگری بنام «کزنفون» که در تربیت
 اسب و ساک علاقه عجیبی داشت بحلقه یاران سقراط در آمده از پندواندرز
 و موعظه استاد استفاده میکرد. دیگری «آگاتون» شاعر جوانی که «ضیافت»
 بشام او در تاریخ مانده است و دیگر از این دوستان «سفالوس» پیرمرد
 سیسیلی صاحب کارخانه سپر سازی بود. این مرد هم که خانه اش کنار
 بندر قرار داشت مجالس ادبی بزرگی بشهرت ضیافت آگاتون برپا میکرد.

دیگر از دوستان سقراط «کری تیاس» و «کلیمید» از اقوام مادری افلاطون بودند که بعد از سران انقلاب بشمار رفتند. دیگری آلسییاد دوست خطرناک سقراط بود که دوستی اش بقیمت بدنامی سقراط تمام شد. «گلاکن» و «ادیماتتوس» برادران بزرگتر افلاطون نیز از دوستان نزدیک سقراط بشمار میرفتند و در پایان جنگهای سی ساله بود که افلاطون بحلقه دوستان سقراط پیوست.

افلاطون نتوانست بخاطر بیاورد که چه وقت نام سقراط را شنیده است. اما همیقدر میدانست که از آن وقت که خود را شناخت راجع به سقراط داستاها میشنید. وهنگامیکه بسن رشد رسید در زمره دوستان نزدیک سقراط قرار گرفت. اگر در آن زمان کسی باو میگفت تو خود فیلسوف بزرگی خواهی شد و مکتب فلسفی بزرگی بوجود خواهی آورد قاه قاه میخندید. چون در خانواده آنها رسم بود که تمام جوانها درسلك سیاستمداران در آیند و سیاستمداری شغل خانوادگی آنها بود. خانواده افلاطون از نخبه خانواده های آتن بشمار میرفتند. و از نوادگان «سولون» قانون گذار بودند. اگر کسی میخواست شجره آنها را بازرسی کند - عقیده داشتند که از اعقاب «پوزیدمون» خدای دریا هستند.

افلاطون در ابتدا تصمیم گرفته بود که برای آینده خود زندگی سیاسی را انتخاب کند. اما نمیخواست مانند سیاستمداران آن روزی پروا وتازه بدوران رسیده باشد. چون فامیل او این کار را نمی پسندیدند و از چنین کاری اکراه داشتند. افلاطون میخواست يك سیاستمدار میهن پرست و محافظه کار باشد، همچنانکه جد بزرگ او سولون بود و یکی از رهبران بزرگ سیاسی آتن بشمار میرفت. او تصمیم گرفته بود بسکه مکتب

عموزادهٔ مادرش «کری تياس» در اولین فرصتی که محافظه کاران حکومت را در دست گرفتند وارد عرصهٔ سياست شود.

در آن زمان افلاطون در نقاشی و شعر کار می کرد. کاری می کرد که در اصطلاح هنر امروز آن به «کمپوزیسیون» میتوان تعبیر کرد. و همانطور که سقراط کوش جستجو بود کار افلاطون خلق و ایجاد بود. افلاطون اگرچه نمیتوانست در آن زمان قانون وضع کند در عوض می توانست نمایشنامه بنویسد.

گرچه به صحت و سقم اینداستان نمیتوان اعتماد کرد، اما می گویند کلام سقراط نخستین بار تغییرات عجیبی در زندگانی او بوجود آورد. همانطور که نخست آلسیبیاد را نسبت بتمام اعمال و افعالش شرمنده ساخت. هنگامیکه افلاطون نخستین نمایشنامهٔ خود را نوشت و آنرا خواند، دید که خیلی سذاجی نوشته است. از نوشتن آن پشیمان شد و آنرا در آتش انداخت و پس از سالیان دراز بنوشتن نمایشنامه هائی - پرداخت که تأثیر عمیق افکار سقراط را در همهٔ آنها باقی است.

آنچه افلاطون در مصاحبت با سقراط بدست آورد بسیار بیشتر از آنچه هائی بود که آلسیبیاد در همین مصاحبت ها از دست داده بود. اما سقراط که نمیتوانست آینده را پیش بینی کند. سالهای جنگ سالهای خوبی نبود. تمام آتنی ها در وضع فترت العاده بدی قرار داشتند. بخصوص سقراط بهی از همه درمخمسه بود. در آن سالیان بدون تکبیت بار سقراط می بایست از خانوادهٔ خود نگاهداری کند و از طرف دیگر رسالت خود را بهترین و جیبی بمنصهٔ ظهور برساند و از حق و حقیقت بیس از بیس دفاع کند و بر علیه غفلت و نادانی بیشتر بجنبند. چون کار بجائی رسیده بود که

زنده ماندن خانواده سقراط با آن قحطی و بدبختی دشوار بنظر میرسید. در پایان جنگ قحطی و طاعون سرتاسر یونان را فرا گرفته بود و کمبود آذوقه و سوخت و پوشاک سبب شده بود که مردم آتن ماهیاد در گرسنگی بسر برند. شهر آتن از پناهندگان پر شده بود و نیروی دریائی اسپارت با پولی که از ایرانها دریافت میداشتند از «ب سفر» تا خلیج سلامیس رازیر نظر گرفته ، راه دریائی آتن را بسته بودند. کشتی ها نمیتوانستند يك حبه گندم وارد شهر کنند. و تمام دکانهای بازار بسته شده بود و خرید و فروش انجام نمیکرفت. سقراط و گزاتیپ نیز مانند دیگران با قحطی و طاعون دست و پنجه نرم میکردند. تمام خانواده ها کارشان این بود. اما آنچه این مرد متفکر را رنج میداد رسالتی بود که بر عهده داشت و - احساس میکرد که بیش از پیش می بایست در عقاید خود مصر باشد. و بعد که صلح متزلزلی فرصت کوتاهی باو داد، سقراط می بایست در آن رسالت خود را بانجام برساند. یست سال جنگ طولانی و خسته کننده توأم با محرومیت ها تأثیر خود را کرده بود. آداب و رسوم دیگر گونه تنده بود. اعتمادی که پریکلس بلیاقت مردم آتن داشت یعنی این اعتقاد که مردم آتن میتوانند ظریفترین آثار هنری را بخرج باج همسایگان بوجود بیاورند جای خود را به عقاید آلسیبیاد داده بود. که میگفت هر کاری فقط بازو را مکان دارد. شکاف عمیقی که در سالیان دراز زندگانی - آسوده صلح از انظار پوشیده بود و پریکلس نمیخواست آنرا به بیند بطور عجیبی دهان باز میکرد. گوئی بایان عدل و عدالت فرا رسیده بود. خرابی و فساد در تمام مظاهر و معانی زندگی شهر مشاهده میشد. آنر شوم آن از هنگامی شروع شد که در انجمن شهر ناگهان باتفاق آراء زی

دادند که اهالی بی پناه جزیره «ملوس» را قتل عام وزن و بچه آنها را اسیر کنند. فساد از آنجا آغاز گشت که دیگر کسی باقوام و خویشاوندان بیمار خود ترحمی نمی‌کرد. حتی در هنگام بروز طاعون مردم اجساد مردگان خود را بخاک نمی‌سپردند. پیر مردانی که از نسل زمان پریکلس بودند از این بی بند و بارها حیرت می‌کردند، در حالیکه سوفسطائیان و جوانان هم عهد آلسیپاد به هیچ چیز معتقد نبودند و اوضاع را با خونسردی تلقی می‌کردند.

سوفسطائیان نیز که معلمان طبقه جوان بودند بر این آتش دامن می‌زدند و می‌گفتند: «باید قواعد و قوانین کهنه و ارتجاعی را که بوسیله یک مشت مردم ترسو وضع شده بدور ریخت و قید و بندی در اجرای آن نداشت.» می‌گفتند که قانون طبیعت بزرگترین قوانین عالم بشریت است همانطور که حیوانات زندگی می‌کنند باید زنده بود. و انسان هر چه داش می‌خواهد باید انجام بدهد. گلیم خود را از آب بیرون بکشد و همه چیز را برای شخص خودش بخواد.

عده زیادی از مردم تربیت شده آن از این حرفها و تعالیم که بوسیله سوفسطائیان بطبقه جوان آموخته میشد، وحشت داشتند و می‌خواستند بهر وسیله شده از هرج و مرج و فساد که تمدن را محکوم بفنا میکرد جلوگیری کنند. یکروز سقراط «آنتیوس» را ملاقات کرد. «آنتیوس» همان شخصی بود که آلسیپاد نصف ظروف طلا و نقره خانه او را پیش از میهمانی اش ربود. اما آنتیوس دیگر نمی‌خندید و بسقراط گفت: «باید بهر وسیله شده سوفسطائیان را از شهر بیرون راند.» سقراط از او پرسید: «تو هیچوقت کوش داده‌ای به بینی آنها چه می‌گویند»

آنتوس گفت: «لازم نیست بشنوم. و بهتر است که شما نیز مراقب خودتان باشید و هیچوقت در اینجا و آنجا از سیاستمداران انتقاد نکنید. برای شما خیلی خطرناک خواهد شد!»

آنتوس نخستین کسی نبود که سقراط را با سوفسطائیان اشتباه میکرد، حتی آریستوفان شاعر و نویسنده نمایشنامه های کمدی نیز هنگامیکه کمدی مشهور «ابرها» را بررد سوفسطائیان نوشت، سقراط را بطور زشتی در نمایشنامه خود معرفی کرد. مردم از اینکه درین نمایشنامه سقراط را يك سوفسطائی معرفی کرده بودند بخنده در آمدند. درین نمایشنامه افکار سقراط، جوانی را بانکار خدایان و نافرمانی از پدر و مادر و خالی کردن شان از زیر بار قرض واداشته بود. درست است که مردم خندیدند. اما این نمایش مدتها یادشان ماند و بعدها اسباب زحمت سقراط شد.

غالب مردم نمی فهمیدند که تنها کسی که با سوفسطائیان در افتاده است و میتواند از پس آنها بر بیاید سقراط است. چون سوفسطائیان بوسیله سؤالات پی در پی حریف را بجای پرت و بن بستی میکشیدند. در حالیکه سقراط در جهت مخالف آنها راه می پیمود و سؤالات وی همیشه بر روی پاکی و صداقت و درستی استوار بود و بجواب درست می انجامید. سقراط روزی یکی از سیاستمداران آتن بنام «کالیکس» گفت شما حاضر هستید باتن بیمار بزند گانی خود ادامه بدهید؟ تا چند سال حاضر هستید باتن بیمار بزند گانی کنید؟ پس چطور میتوانید باروح بیمار بزند گانی کنید؟ «تراسیماکوس»، یکی از سوفسطائیان، ادعا میکرد که قدرت باطل بیشتر از قدرت حقیقت است. سقراط از او پرسید شما میتوانید بمن بگوئید

که چه چیزی مردم را بهم پیوند میدهد؟ آیا یکدسته راهزن تا آنوقت که بین خودشان اتحاد و صمیمیت نباشد میتواند پایدار و قوی بماند؟ اگر بنا باشد که هر یک از افراد این دسته غنائم همدیگر را بدزدند، چگونه میتوانند کاری از پیش ببرند؟ در این صورت در شهری که باطل حکمفرما باشد بجز دودستگی و نفاق و بی نظمی و نزاع و عدم روح همکاری چیز دیگری نخواهد بود. و در این صورت باطل موجب قدرت نیست بلکه موجب ضعف است!

در آن زمانیکه جنگ بین دو نیرو در بیرون دروازه های شهر آتن و جنگ بین حق و باطل در مغز مردمان شهر ادامه داشت سقراط با اندازه دوفکر انسان معمولی کار میکرد. او خود را از سیاست کنار کشیده بود. چون روش او پرهیز از سیاست بود. و نمیخواست ازین لحاظ انگشت نما باشد. اما دوبار در طی دوره پایان جنگ مجبور شد در مسائل سیاسی مداخله کند و سرانجام همین دوماخله بقیمت جان او تمام شد. نخستین اقدام سقراط در محاکمه شش تن از سرداران آتن بود که در نبرد دریائی «آرگینوسیا» در سواحل آسیای صغیر شرکت جسته بودند. در آن نبرد هر یک از آتنی ها از آزاده تا غلام، از پیر تا جوان، هر یک بجای اسلحه پاروئی برداشتند و بجنگ دریائی رفتند. سقراط در آن موقع در حدود شصت سال داشت. او جزو محافظان در شهر باقی ماند ولی دوستش افلاطون در نبرد شرکت جست. بدنامی عجیبی در آن جنگ بوجود آمد. باین ترتیب که در پایان نبرد در حالی عده ای از کشتیهای از کار افتاده آتنی ها با سر نشینان خود در حال غرق شدن بود سرداران آتنی با هم بحث میکردند که کدامیک از آنان مأمور نجات کشتیها بشود. و این بحث آن قدر طول

کشید تا طوفانی بر خاست و در پایان بجز چند نفر، تمام سرنشینان کشتیها غرق شدند. مرگ آنها جلوی چشم کشتی‌های جنگی که هیچ وسیله‌ای برای نجات غرق شدگان نداشتند صورت گرفت. چون آنتی‌ها کشتی‌های خود را فقط از نظر سرعت ساخته بودند. ملوانانی که خود را بآب می انداختند همه نزدیک ساحل هلاک شدند و هیچیک از کشتیها برای نجات آنها نشتافت. هنگامیکه نامه سرداران بآتن و خبر غرق شدن آن کشتی‌ها و هلاک شدن ملوانان بگوش اهالی رسید، خشم آمیخته با بهتی اهالی شهر را فرا گرفت. فوراً نه نفر سردار را که در نبرد دریایی شرکت داشتند برای محاکمه احضار کردند. یکی از سرداران در بین راه فوت کرد و دو نفر دیگر از ترس مراجعت نکردند. لیکن شش نفر آنها بآتن باز گشتند. از این شش نفر یکی فرزند پریکلس و آسپازیا بود که بواسطه خدمات اجتماعی خود شهرت فراوان داشت. شش تن سردار نخست اطلاعات خود را در اختیار شورای بدایت پانصد نفری گذاشتند. شورای بدایت پانصد نفری يك کمیته اجرائیه بزرگی بود که مقدمات کابرا برای احاله محاکمه بانجمن شهر فراهم میکرد. سقراط در آنسال با اکثریت زیادی بریاست یکی از شعبات کمیته و مستشاری دیوان عالی رسیده بود و یکی از پنجاه نفر مستشارانی بود که در آن ماه کمیته اجرائیه را اداره میکرد و شغل گل و بوته دارقضاوت را برتن کرده هر روز در سالن شهرداری آتن بکار خود میپرداخت. مستشاران برای شور و بحث در آنجا باهم ملاقات میکردند و غذای خود را نیز در همانجا صرف مینمودند. گزارتیب از این بابت خوشحاز بود. چون غیبت سقراط پس اندازی در خوراک خانه کرده بود. سقراط گاهی نیز شبها در آنجا میماند. چون عده‌ای از هیئت مستشاران مجبور

بودند سببها نیز در آنجا باشند تا در صورت وقوع حادثه‌ای غیر مترقبه حضور داشته باشند.

بعد از بازجویی از شش نفر سردار که بوسیله شورای مقدماتی بعمل آمد، موضوع بانجمن شهر احاله شد. شور و غوغائی پیاگر دید. یکی از شاکیان ناخدای سیاستمدار و همزوری بود بنام «ترامنس» که شاید برای نجات غرق شدگان دستور بموقعی باوداده بودند و وی در انجام آن دستور غفلت یا اهمال کرده بود. بهمین دلیل سقراط بخوبی میتوانست علت مخالفت ترامنس را با شش نفر سردار حدس بزند. چون ترامنس دیده بود که اکنون که تقصیر بگردن دیگران افتاده است بهتر میتواند خود را از مجازات برکنار دارد. شاید مردم دیگر نیز حدس زده بودند که مقصود ترامنس چیست. بهر حال او نطق مفصل و طولانی خود را بر علیه شش نفر سردار پایان رسانید. سپس شهود هر يك بنوبه خود شرح دادند که چگونه طوفان موجب هلاک ملوانان شد. اکثریت حدس میزدند که سردارها تبرئه خواهند شد. لیکن در آن موقع که میخواستند رأی بگیرند بعلت تاریکی هوا ممکن نشد عده دستهایی را که برای رأی دادن بلند شده بود بشمارند. اخذ رأی مشکل بود. در همین موقع یک نفر ناشناس پیشنهاد کرد که محاکمه را بار دیگر بشورای بدایت بفرستند تا پس از تهیه مدارک بهتری دوباره بانجمن شهر احاله شود و بهتر بتوان روی آن نظر داد. پس از آن روز جشنهای سه روزه «خانه‌واده» در آن برپا میگردید و حتی بنظر میرسید که باگذشتن این سه روز از حرارت موضوع محاکمه کاسته هم خواهد شد.

آن شب وقتی سقراط بخانه بر کشت شهر پس از آن هیاهو خیلی

آرام بود. فقط از این خانه یا آن خانه گاهی صدای گریه و شیون کسانی که پسران یا برادران خود را در جنگ و در دریا از دست داده بودند بگوش میرسید. سقراط که از کوچه ای عبور میکرد ناگهان دید که پشت سر او دردی باز شد و دو نفر از در بیرون آمدند که پسر بچه ای برای آنها مشعل گرفته بود. آندو نفر با هم خدا حافظی کردند. یکی از آنها سر خود را تراشیده، شنل سیاهی که علامت سوگواری بود بر دوش گرفته بود. سپس مانند سایه ای از میان در خارج شد و بطرف کوچه حرکت کرد. سقراط هر دو نفر را شناخت. یکی «کالیگزنوس» بود که از اعضای متنفذ شورا بشمار میرفت و دیگری ترامنس، آن ناخدای محلی که میخواست به ترتیب شده شش تن سردار را محکوم کند.

در این سه روز تعطیل ملاقاتهای زیادی بین این دو نفر دست داد. و هر روز بر تعداد شنل سیاهان افزوده میشد. در این سه روز مردم آتن شادمانی بسیار کردند. چون این روزها مربوط ب جشنها و شادیهای بود که برای تولد و بلوغ پسران آتن برپا میگردد. و تمام ریئ سفیدان شهر در این جشن شرکت می جستند و مجالس میهمانی مفصلی پیامی کردند. لیکن این جشن و سرور خیلی سرد بر گذار شد. مردم میگفتند روح مردگانی که دفن نشده اند، در آن دنیا، در زیر زمینی سرگردان و ف - راحت هستند و فریاد انتقام میکشند. پس از پایان تعطیلات در همان هنگام که شورای بدایت نخستین جلسه خود را برای بازپرسی سرداران تشکیل داد، عده زیادی از شنل سیاهان بطرف شورا هجوم آوردند و تظاهرات شدیدی کردند. در همان موقع «کالیگزنوس» برخاست و نطق مفصلی ایراد کرد.

نطق اوخلاف قوانین آن روز بود . سقراط از نطق او مات و متحیر شد . شگفتی سقراط هوقعی بنهایت خود رسید که لایحهٔ خلاف قانون وی را شورا بانجمن شهر احاله کرد . کالیگزنوس گفت ما برای اتخاذ تصمیم در این موضوع تأسف ازنگیز تأخیر زیادی کرده ایم . مدارك وشواهد نشان میدهد که اهالی آتن از سستی ما بنخشم در آمده منتظر سرعت عمل هستند . من پیشنهاد میکنم که انجمن شهر هر چه زود تر رأی خود را بدهد . بهتر است بعوض يك كوزه دو كوزه قرار بدهید ، یکی برای موافقان و یکی برای مخالفان ، تا باین ترتیب با يك بار رأی گرفتن تکلیف شش تن سردار معلوم شود . یا دسته جمعی ترئه شوند یا به اتفاق محکوم گردند .

با وجود فریاد وهیاهوی جمعیت بحث شدیدی بین اعضای شورای بدایت روی داد . مطابق قانون آتن هر فردی حق داشت که شخصاً حاضر شده مدارك واسناد وشهود خود را ارائه بدهد . و از خود دفاع کند . حتی حق داشت که شخصاً بر علیه کسی اقامهٔ دعوی کند . یکی از سردار ها که خود فرماندهٔ کشتی غرق شده ای بود نیز جزو مجرمین قرار گرفته بود در حالیکه هیچگونه مسئولیت مشترکی با پنج سردار دیگر نداشت . «کالیگزنوس» در پیشنهاد خود اصرار داشت و میگفت من نظر خود را بصورت پیشنهاد تقدیم میکنم ولایحه ای در این باره نمیدهم . جنب و جوستی در میان مستشاران مشاهده شد . سقراط میدید که جمعیت دقیقه بدقیقه فشار میآوردند و ازدحام میکنند . عاقبت نظر مستشاران باینجا رسید که روی پیشنهاد کالیگزنوس رأی بگیرند . وموضوع بانجمن احاله شود . شغل هسیان نیز از وی بشتیبانی کردند . در حالیکه سقراط در اقلیت واقع

شده بود. سقراط برای اولین بار از محلی که نشسته بود کابوس وحشتناکی را در قیافه ناطقان که بر روی سکومیا ایستادند و حرف میزدند مشاهده کرد. قیافه های دوستان و همسایگان و آشنایانش بنظرش عجیب می رسید. سقراط میدید فکر باطلی که فقط از مغز اشخاص بیمار تراوش میکند، بوسیله این شنل سیاهان بدیگران نیز انتقال یافته است. یکی از مستشاران، ازدوستان قدیمی سقراط، بنام «آریستوگنس» درحالیکه به عصای خود تکیه کرده بود بسقراط گفت راستی اگر به پیشنهاد کالیگزنوس رأی بگیرند چه خواهد شد؟ هیچوقت، وضع انجمن بیدی آنروز نبود. حتماً پس از شکست سیسیل نیز افتضاح باینجا نکشیده بود. بنابراین آن قدیم برای تطهیر - بچه خوک شیر خواری را بدو در جلسه چرخانیدند و سپس همگی باهم دعای مخصوصی را خواندند و بکسانیکه بخواهند برخلاف قانون رأی بدهند لعنت فرستادند. در این موقع یکی از منشیان دادگاه پیشنهاد کالیگزنوس را قرائت کرد. و در همین موقع یکی ازدوستان سردارها خود را بروی سکورسانید و گفت این پیشنهاد مخالف باقانون است و جمعیت او را از روی سکوپائین کشید. و یکی از ناطقان فریاد کشید «بگذارید اوهم با سردارها دوست خود بمیرد. همه را محکوم کنید!» و صدای فریاد جمعیت به پشتیبانی او بلند شد.

در همین موقع ملوانی که پیغامی برای اهالی آتن ازدوستان مغروق خود آورده بود بیالای سکورفت. ناطق چنین اظهار داشت: «من خودم پس از پایان جنگ مدتها در آب شناور بودم و بوسیله بشکه آردی که بدست آورده بودم خود را نجات دادم. دوستان من پیش از مرگ این پیغام را بمن دادند که آن را باهالی آتن برسانم. گفتند باآنتیان بگو که ما بعد از

جنگ یعنی پس از آنکه جان خود را به خاطر آنتیان بمخاطره انداختیم بدون جهت هلاک شدیم و سردارها موجب مرگ ما شده اند. و اشک از چشمان ملوان سرزیر شده بود و صدای جمعیت مانند غرش رعدی بگوش میرسید و سرداران چه گناهکار بودند و چه بی گناه دیگر امیدی برای نجاتشان باقی نبود.

سقراط میدید که بر روی سکوی نطق و خطابه چه اشتباهی صورت می گیرد. او تقریباً افراد جمعیت را میشناخت. بطور کلی همه مردم مهربان و مؤدبی بودند. باطفال خود علاقمند بودند و حتی نسبت بغلامان خود باعطوفت رفتار میکردند و مدتها بود که بخاطر مملکت خود در جنگ شرکت جسته بودند تا آزادی را حفظ کنند. در حالی که ندانسته یا نخواستند رأی بچیزی میدادند که بر علیه آن جنگیده بودند. بعبارت دیگر بر علیه آزادی خود و اطفالشان میخواستند رأی بدهند. یعنی آتن در آن روز رأی ناشایسته ای میداد که برخلاف عدل و عدالت و حتی احترام با آزادی افراد بود. آن روز آتن بر علیه آزادی رأی داد. اینجا دیگر حساب مرگ و زنده گانی شش نفر نبود. سقراط در حالی که بطرف آریستوگن خم شده بود گفت: «من با طرح این مسئله مخالف هستم. آیا تو هم با من موافقی؟ چون تا وقتی که ما مخالف باشیم آنها نمیتوانند شروع باخذ رأی کنند.»

رنگ آریستوگن از این حرف پرید. او هم قلباً با عقیده سقراط همراه بود. ولی چنین اقدامی از سر او زیاد بود. به سقراط گفت: «مگر دیوانه شده ای؟ اگر بخواهی در این مسئله مداخله کنی توهم باتفاق سرداران کشته خواهی شد.»

سقراط آهسته گفت: «مسئله کشتن سردارها مهم نیست. من بقیافه های مردمی که در اینجا جمع شده اند نگاه میکنم. مثل اینکه عده ای از آنها دیوانه شده اند و عده ای هم مرعوب هستند. عاقبت روزی - خواهد رسید که همه ما خواهیم مرد. ولی باید بهر وسیله ای شده از این کار جلوگیری کرد. ما باید سوگند خود را که برای حفظ قانون خورده ایم بخاطر بیاوریم. بالاخره ب من موافقی؟» آریستوگن گفت «من قهرمان نیستم. بعلاوه من باید بفکر زن و بچه های خود باشم.» در همین موقع سقراط از محل خود قیام کرد و بدنبال او آریستوگن هم بلند شد.

خیلی مشکل است که جریان بعدی را فهمید. بهر حال هنگامی که سقراط بر علیه این بیدادگری قیام کرد، عده ای از مستشاران نیز باتفاق از جای برخاستند. چون آنها نیز میدانستند که چه اتفاقی خواهد افتاد یعنی همان اتفاقی که برای دوستان سردارها در نخستین اعتراض به کالیگزنوس روی داد. معینا مستشاران بر علیه احساسات مردم قیام کردند. سقراط متین و آرام در میان آنها ایستاده بود. فتارجه عیت به منتهی درجه رسیده بود. بطوریکه یکی پس از دیگری، این مردمان شریف، مجبور شدند اعتراض خود را پس بگیرند. فقط سقراط تنها با همان وقار ایستاده بود و میگفت: «من سوگند خورده ام که حافظ قانون باشم و از تهدید و ارباب هرگز وحشت نمیکنم.» سقراط بخوبی می دانست چه می خواهد بگوید و با تمام این تفصیل عصر آن روز زنده و سالم مانند یک آزاد مرد بخانه خود نزد همسرش گزانتیپ بازگشت. با وجود اعتراض، أخذ رأی بعمل آمد. ترامنس و کالیگزنوس کا

خود را از پیش بردند و شش تن سردار را محکوم بمرگ کردند. این اقدام شجاعانه سقراط و مقاومتش در برابر احساسات مردم و اعضای شورا در حالیکه هیچکس جرأت آنرا نداشتند قابل تحسین بود و بنظر مردم - بسیار عجیب مینمود. عده زیادی عقیده داشتند که سقراط نیز در آن جلسه ازین خواهد رفت و باید اعتراف کرد که اگر حادثه شکفت انگیزی رخ نداده بود جان سالم از آن معرکه بدر نمی برد. چون در همان هنگام يك حس ادب و احترامی ب مردم دست داد که سقراط را از خطر حتمی رها نید.

گرچه بعدها آتنی ها بخود آمدند و کالیگزنوس را بمجازات عمل خود رسانیدند، لیکن بشیمانی سودی نداشت. چون تقصیر خودشان بود. اما سقراط کار بزرگی انجام داد که آتنی ها بعدها توانستند معنی و مفهوم آن را بفهمند و حتی فرزندان خود از آن واقعه داستانها گفتند. در حالیکه همان روزها کسی به عظمت اقدام سقراط واقف نبود.

داستان دوم که چگونه سقراط از خطر دیگری جست آنقدرها طولانی نیست. وقتی جنگ بیابان رسید و شهر آتن که مدتها در محاصره نیروهای اسپارت قرار گرفته بود، تسلیم شد؛ با کمک فرماندهان اسپارت، ترامنس يك حکومت دیکتاتوری در آتن بوجود آورد. بیست و نه نفر دیگر نیز جزو سران حکومت وی بودند که بنام «حکومت سی نفری» در تاریخ معروف شده اند. این عده بجای انجمن سهر بر مردم حکومت می کردند و در واقع دست نشانده حکومت اسپارت بودند و بشدت با حکومت دموکراسی یونان مخالفت مینمودند. و بعدها وقتی معلوم شد که نیروی پلیس آنها که بنام «شلاق زن» معروف شده بود نمیتواند کاری

از پیش ببرد، از طرف سرداران اسپارتمی يك پسادگان نظامی بتعداد ششصد نفر در اختیار حکومت سی نفری قرار گرفت که اوامر آنها را در آتن اجرا کند. و پادگان مزبور در آکروپولیس اردو زد و دستورهای حکومت مستبد را اجرا می کرد. وجود این سربازان سبب شد که هر چه زودتر حکومت مزبور از هم پاشیده شود. چون مردم از پادگان مزبور نفرت عجیبی داشتند. دیگر اینکه خرج آنها بعهده حکومت سی نفری بود و چون حکومت مزبور برای خرج خود نیز احتیاج بیول داشت کلرا را بجاهای خیلی بد کشانید. مردم را می آوردند و بزور از آنها پول می گرفتند و تمام مخالفان سیاسی خود را از دم تیغ می گذرانیدند. مردم نروتمندی که با سیاست کاری نداشتند نیز از آسیب آنها در امان نبودند. حتی گاهی برای خود شریک جرم هم می ساختند و با شخص سرافتمند مأموریت می دادند که در توقیف و زجر و شکنجه مردم شرکت کنند تا دامنه شان آلوده شود. و بالطبع این اشخاص مجبور میشدند جزو طرفداران حکومت سی نفری در آیند. مدت زیادی طول نکشید که حکومت آنها سرنگون شد و بار دیگر دموکراسی برقرار گردید. اما صدها مردم بیگناه شربت شهادت نوشیدند و صدها تن دیگر نیز مجبور شدند مرتکب قتل و جنایت بشوند.

در بجهت قدرت حکومت سی نفری بکرو و سقراط را با چهار نفر دیگر احضار کردند تا آنها را مأمور توقیف کسی بکنند. در آن زمان آن سی نفر در سالن انجمن شهر تشکیل جلسه میدادند و محل نشیمن آنها نزدیک به سالن سورا بود و سورا نیز بوسیله دوستان آنها اداره میشد در آن موقع سورا بصورت يك دادگاه برای محکوم ساختن مردم بیگناه

در آمده بود. بیشتر اوقات اعضای سی نفری حکومت نیز در شوراشرکت می‌جستند تا مبادا کسی تبرئه شود. سقراط یکبار دیگر بوسیله همین سی- نفر احضار شده بود و باو تکلیف شده بود که از تعلیم دست بردارد؛ اما سقراط خود را ملزم با اجرای آن دستور ندیده بود. دفعه دوم که احضار شد تصور کرد که دیگر برای صرف شام بخانه بر نمی‌گردد. سقراط عده‌ای از آن سی نفر را می‌شناخت. تراهنس را هم خوب می‌شناخت. چون در موقع محاکمه آن شش نفر سردار با او مخالفت کرده بود. سقراط «کریتیاس» عموزاده مادر افلاطون را هم می‌شناخت. وی تصمیم داشت که دیکتاتوری ملایم را از دست تراهنس خارج کند و خود دیکتاتوری شدیدتری در آنجا بوجود بیاورد. کریتیاس مدتها در حلقه یاران سقراط بود و بروحیه سقراط آشنائی داشت. اما فقط روش بحث سقراط را می‌پسندید و با عقاید سقراط موافق نبود. سقراط از این که میدید افلاطون جزو آن جمع نیست خوشحال بود. فقط «کارمید» دائمی افلاطون بعضویت حکومت سی نفری در آمده بود. لیکن افلاطون از ورود بجمع آنان امتناع کرده بود.

دستوری که بسقراط و آن چهار نفر دیگر داده شد مانند دستوری بود که بدیگر مردم بی پناه داده میشد. بآنها تکلیف کردند که برای دستگیری «لئون» بجزیره بسالامیس بروند و وی را باتهام خیانت بازداشت کنند و برای محاکمه در حضور شورای بدایت بآتن بیاورند. علت دیگری برای دستگیری او نبود. فقط يك دلیل مهم وجود داشت که لئون آدم ثروتمندی بود و مسلماً بهمین جرم محکومش هم میکردند. آن چهار نفر مأموریت خود را انجام دادند. لیکن سقراط ازین مأموریت هم سرپیچیده بخانه رفت.

همه بسقراط گفته بودند که نتیجه این نافرمانی چه خواهد بود و در خانه هم هر ساعت زن و بچه‌هایش انتظار داشتند که صدای پای سر بازان اسپارتی پشت در خانه بگوش برسد. لیکن بدلائل چندی اسپارتی‌ها برای بازداشت سقراط نیامدند. مدتی نگذشت که ناگهان آنتی‌ها از عمل ترامنس در شگفت ماندند. چون وی بادر خطر انداختن زندگانی خود سعی کرد که جلوی کشت و کشتار بی جهت را بگیرد. دوست سقراط گزنفون که در آن موقع تاریخ زمان خود را مینوشت عقیده دارد که مسئله دفاع از «لئون» که از اهالی «سالامیس» بود سبب شد که ترامنس در نقشه خود شکست بخورد و در همان موقع بدست کریتیباس کشته بشود و حکومت جابرا نه تری بر آن سایه بیفکند. اما این حکومت نافوی ادامه داشت تا اینکه دموکراتهای تبعید شده بازگشتند و پس از يك جنگ زمام شهر آتن را بدست گرفتند.

باین ترتیب باریگر اتفاقی رخ داد و سقراط از آسیب در امان ماند.

فصل یازدهم

سقراط بداد گاه می رود

نخستین سال نود و پنجمین المیاد بود که میتوان آنرا برابر با سیصد و نود و نوه سال قبل از میلاد مسیح دانست . سقراط هفتاد و هین سال تولد خود را هم گذرانده بود . و سالیان درازی از دوره طلایی پریکلس میگذشت . آتن دوره وحشتناک جنگ سی ساله با اسپارته را گذرانده بود . پس از دوره حکومت مستبد ، باردیگر دموکراسی بر آتن سایه افکنده بود و مردم زندگانی آسوده ای را آغاز کرده بودند .

در ظاهر هیچ علامت و اثری از جنگ باقی نبود چون چهار سال پیش از سنه ۳۹۹ قبل از میلاد کشتی ها با بار گندم بسواحل آتن نیامده بودند . بازارها از کالا پر و انبارها از گندم و آذوقه مملو گردیده بود .

دیگر آثار قحطی در قیافه ساکنان آتن پیدا نبود . چهار سال صلح و آرامش آثار جنگ را از کوچه و خیابان آتن پاک کرده بود . حتی بندر پیرائوس که محل جنگهای زن بتن شده بود تعمیر گشته . چون در این بندر بود که دموکراتهای تبعد شده شجاعانه جنگیدند و دشمنان خرد را شکست دادند . از سقوط آخرین پناهگاه حکومت سی نفری نیز دو سال گذشته

بود و آزادی آتن تأمین شده بود. باردیگر اعضای پاکدامن هیئت منصفه بشغل خود بازگشتند و انجمن شهر با انتخاب دوباره تشکیل گردید. تمام اهالی شهر سوگند خوردند که صلح و آرامش را در شهر حفظ کنند و گذشته را فراموش نمایند. بیست و هشت سال از عمر افلاطون میگذشت و خود را برای شغل مناسبی آماده میکرد. چون مدتها در این اندیشه بود که میبایست زندگانی سیاسی را در پیش گیرد. وضع شهر از صورت هرج و مرج و حالت استبدادی خارج شده بود و یک مرد پاکدامن بهتر از پیش میتوانست بکار خود ادامه دهد.

اینها ظواهر امر بود. اما در باطن امر فراموش کردن خطرات جنگ کار دشواری بنظر میرسید. هنوز آنطوریکه باید و شاید آرامش و دوره صلح و صفا بازنگشته بود و هنوز مردم آتن نتوانسته بودند قدمی در راه اصلاحات بردارند و خود را بدوره پریکلس برسانند. عده زیادی از خانواده ها ورشکست و یا از هم پائیده شده بودند. برخی نروت از دست رفته خود را میخواستند. بعضی هنوز از انتقام مرگ برادر یا فرزند خود نگذشته بودند هنوز کینه و عداوت ریشه داشت. چون نصف شهر شریک جرم حکومت سی نفری شده بودند و نصف دیگر مورد ستم و ظلم و اجحاف آن دسته واقع شده، تبعید یا شکنجه شده بودند. اگر این دودسته نمیخواستند با هم زندگانی کنند دیگر اثری از شهر آتن باقی نمیماند. بهمین جهت یک حالت نگرانی در شهر حکمفرما بود. از همه اینها مهمتر چیزی که باعث نگرانی و وحشت اهالی شهر میگردد این بود که مبادا آرامش شهر بار دیگر بهم بخورد. در آن موقع یک اکثریت محافظه کار و میهن پرست که بلافاصله بعد از آن چهار سال انقلاب و هرج و مرج زمام امور را بدست گرفته

بودند بیش از همه برای حفظ صلح و آرامش میکوشیدند و سعی می کردند همیشه با اسپارتی ها مدارا کنند و ضرری را که با امپراطوری آتن وارد میشد نادیده بگیرند و با کمال تحمل با اسپارت خراج میدادند . خزانه تهی شده بود و انجمن مجبور بود خسارت اسپارتی ها را که از زمان انقلاب از آتن طلبکار بودند پردازند. برخی از سران حکومت دموکرات جدید تمام ثروت و دارائی خود را در این راه خرج کردند. حتی آنتیوس یکی از مین پرستان که در موقع تبعید تمام مایملک خود را فروخته بود حاضر نشد آن را پس بگیرد. بهمین سبب مورد تحسین اهالی آتن قرار گرفت .

عده زیادی نیز ثروت خود را بخاطر حفظ صلح و آرامش آتن فدا کردند . اولین کسی که سوگند خود را فراموش کرد و از گذشته یاد کرد ، بوسیله شورای بدایت محکوم بمرگ شد ، و فوراً بقتل رسید . عده زیادی رأی شورای بدایت را قبول نداشتند و میگفتند این رأی می بایستی از طرف دادگاه انجمن شهر صادر شود . بهمین علت دیگر اجازه ندادند که شورای بدایت در این مورد تصمیم بقتل کسی بگیرد . این وضع نشان میداد که شدت طغیان احساسات چقدر شدید بوده است .

شعراى هزل گومانند دوستان سقراط ، همچنين آريستوفان ، منقد مشهور ديگر ، بهتر از پيش ميتوانستند موضوعات روز را بيباد استهزاء بگيرند و سياستمداران رامسخره كنند . اما بالينهمه انتقاد چندان رونقى نداشت و آنرا يك عمل خلاف مین پر سنی تصور ميكردند . آتن ديگر مشتاق آن روزها نبود . سقراط بدون توجه باین مسائل بكارها ادامه میداد . او همیشه آرزو ميكرد كه شهر آرام باسد و فواین اجرا كرد تا او

بتواند آسوده بکار تعلیم خود بپردازد. وی هرگز با بستن دهان و خفه کردن آزادی موافق نبود و میگفت با این ترتیب نمی توان گفت که پیشرفتی در جبران خسارات گذشته بدست آمده است. سقراط بعد از سالیان دراز باین نتیجه رسیده بود که حقیقت خوبی در کنه افکار مردم وجود دارد و وظیفه معلم یا فیلسوف این است که حقیقت مکنون را از عمق بسطوح بیاورد. همانطور که پدر سنگتراشش باو میگفت سنگتراش هر کسی است که مجسمه شیر را در درون سنک حس کند و مجسمه را از حالت قوه به فعل در بیاورد. حال اگر مردم بضررت چکش سقراط خونگرفته بودند یا نمیتوانستند آنرا تحمل کنند، تقصیر سقراط نبود. وی میخواست آن مجسمه نیکو را در مغز مردمان زمان خود از قوه بفعل بیاورد. سقراط میگفت حقیقت تنها راه است و برای نگاهداری صلح جز این راهی نیست و بنا بر این کوشش خود را در جستجوی حقیقت ادامه میداد.

بهر حال سقراط هیچ وقت خود را محتاج نمیدید که نسبت بآینده فکر کند. یا اگر هم خطری در این مورد حس میکرد آن را ندیده می انگاشت. حتی کریتو نیز در این مورد نسبت بآینده سوءعظنی نداشت چون در طی سالیان پر آشوب دوران دیکتاتوری چند بار او و سقراط از خطر حتمی الوقوع نجات یافتند و اکنون که صلح و آرامش در شهر آتن برقرار شده بود دیگر برای کسانی که از قانون اطاعت میکردند ترس و وحشتی احساس نمیشد. اما یکروز ناگهان شایعه ای دهان بدهان گشت تا بصورت خبری در آمد. خبری که شهر آتن را بجوش و خروش در آورد. خبر این بود که دادگاه سقراط را برای محاکمه احضار کرده است. نه فقط موضوع شایعه نبود بلکه حقیقت داشت، دادگاه سقراط

را متهم کرده بود که مانند سایر اهالی شهر خداپرست نیست و خدایان تازه را میپرستد. و اخلاق جوانان را فاسد میکند. این موضوعها حقیقت نداشت - اما اگر کسی آنرا دست آویز قرار میداد میتوانست از مجموع آن طرف خود را دچار مخمصه نماید. متهم کننده سقراط جوانی بنام «میلتوس» بود که شهرت و معروفیتی نداشت و کسی او را نمیشناخت. اما سال پیش یکنفر را بجرم خدا نشناسی محکوم بمرک کرده و از این حیث شهرتی بهم زده بود. بعلاوه دونفر دیگر هم که نسبتاً نفوذ زیادی داشتند باو کمک میکردند. یکی از آنها «لیکون» خطیب و دیگری «آنتوس» میهن پرست و سیاست مدار معروف آتنی بود که وجود او در صف مخالفان سقراط از امکان بر ائت او میکاست. پس از یکماه که دادگاه تشکیل شد پانصد و یکنفر اعضای هیئت منصفه برای مردم آتن ناشناس بودند. محاکمه در یکروز خاتمه مییافت. و اکثریت آراء حتی بایک رای اضافه کافی بود که سقراط را محکوم بمرک یا تبعید کند. بسته باین بود که میلتوس برای متهم چه جرمی در نظر میگرفت - مرک یا تبعید.

سقراط مجبور بود در یکروز از خود دفاع کند. حتی کمتر. چون یک ساعت آبی در محکمه قرار داشت و هنگامیکه آخرین قطره آن - هیچکد متهم مجبور بود که دفاع خود را خاتمه بدهد. بهر حال سقراط میبایست نظر موافق دویست و پنجاه و یکنفر از همشهریهای خود را برای بر ائت خود جلب کند.

در آتن همیشه داستان محاکمات نقل مجالس شهر میشد. هر کس نظر خود را راجع بدادگاه برای دوستش شرح میداد. یکی میگفت «گوش کن با وجود اینکه امروز سقراط بیازار نیامد اما بر هر کوی و

برژن صحبت اوست.»

در کنار تخته های دکان ماهی فروشی یکی بدیگری میگفت «من سالهاست که در انتظار چنین روزی بودم. معنی ندارد یکنفر با تعالیم خود اخلاق جوانان را فاسد کند. ما باید زندگی آلسییاد را بخاطر یاوریم که چگونه بی اینکه منتظر کوایناس و ملوانان بشود نیروی دریائی را رها کرد و رفت. سقراط مرد خطرناکی است. واگر در کشور اسپارت بود دو هفته بیشتر نمیتوانست بزندگانی خود ادامه بدهد.» دریک دکان قصای صحبت چنین بود :

«من آنجا نبودم. اما بطوریکه میگویند همه این قضایا زیر سر پسر آنتوس است که شغل دبانی خود را رها کرده وزیر فرمان پدرش زده. سقراط در این باره با آنتوس صحبت کرده است و باو گفته است که طفل در انتخاب شغل خود آزاد است. بهر حال آنتوس پسر خود را از دست داده است و پسرش از آن وقت که شغل خود را رها کرده شبها بمیکساری میگذراند. با وجود اینکه آنتوس سیاستمدار خوبی است اما من شکر میکنم که فرزند او نیستم ! و بهر صورت آنتوس تمام تقصیرها را بگردن سقراط میاندازد.»

هنگامیکه گذرانسان بکنار میز صرافان بازار میافتاد چنین می - شنید «شما تصور میکنید که علت اختلاف آنتوس و سقراط بواسطه اختلافی بود که آنها پیش از این بر سر آلسییاد پیدا کردند ؟ من اینطور شنیده ام ...» یک روغن فروش میگفت «هفتاد سال از سن او میگذرد. میگویند یک زن و سه بچه دارد. بهتر است او را بکار خود بگذارند. بعلاوه من یک روز با او صحبت کرده ام او مرد پر و پا قرصی است و هیچ وقت

مهمالات سوفسطائیان را نمیگفت. بلکه چیزهای ساده میگفت که فهم آن برای همه آسان بود بهر حال من خیال دارم دکان را تعطیل کنم و برای تماشای محاکمه او بروم.

هنگامیکه کربتوبا یکی از دوستان خود در رواق «ژموس» قدم - میزد دوستش باو گفت «کربتوما چه باید بکنیم؟ وقتی خواستم لباس سوگواری برای گزاتیپ و اطفال او تهیه کنیم تا در حضور اعضای هیئت منصفه برای او طلب بخشش کنند دیدی سقراط چه عکس العملی نشان داد؟ مثل اینکه اهمیتی باین محاکمه نمیدهد. راجع به لایحه دفاعی خود چه خواهد کرد؟ شاید از اینکه لایحه دفاعیه ای را که لیزیاس برایش تهیه کرده بود رد کرد حق با او بود. مثل اینکه خیال ندارد برای خودش لایحه ای بنویسد. مثل اینکه کاری باین کارها ندارد و محاکمه را خیلی یکدستی گرفته است. شرط می بندم که امروز بعد از ظهر بورزشگاه بیاید. شاید فردا و پس فردا حتی تا روز محاکمه هم بورزشگاه برود. عاقبت خود را برای خاطر این جوانها بکشتن میدهد. در حالیکه انگشت او به تمام اینها میارزد. حتی بخود ما... راستی کربتوما باید چه بکنیم؟»

در منزل آنتوس نیز مذاکره در اطراف محاکمه سقراط دور میزد، آنتوس میگفت «لیکون ما باید در این محاکمه جدی باشیم و اشتباه نکنیم. ما نباید کاری کنیم که سروصدای زیادی در اطراف آن ایجاد شود و این مرد «امامزاده» بشود: توزیاد به حرفهای میلتوس توجه نکن. اگر سقراط با اوبسئوال و جواب پیردازد کار او را یکسره خواهد کرد و در مدت کوتاهی آبرویش را خواهد ریخت» لیکون گفت: «آنتوس من مطمئن هستم که سؤال و جواب او غیر عادی خواهد بود» آنتوس گفت:

«ممکن است. سقراط طریقه‌ای مخصوص بخود دارد. تو نمیدانی که او چه مرد يك دنده‌ای است. و همین يك دندگی او موجب خواهد شد که اگر نقش خودمانرا خوب بازی کنیم ما بتوانیم همه‌را بر علیه او برانگیزیم. باید اینطور وانمود کنیم که دردمو کراسی ما حق با اکثریت است و اگر اکثریت را طوری هدایت کنیم که تشخیص بدهند تعلیمات او بیخطا بوده آنوقت همه چیز بروفق مراد خواهد بود. در ضمن نباید بگذاریم که در ضمن محاکمه اسمی از آلسیباد یا کریتاس برده شود و بعلاوه از وقایعی هم که منجر بسقوط حکومت سی نفری شد نباید ذکری بمیان آورد. چون بنفع سقراط تمام خواهد شد. گذشته از اینکه خلاف قانون هم هست.» لیکن گفت: «چطور اسمی از آلسیباد و کریتاس نیاوریم در- حالیکه اتکاء ما بنام آنهاست؟» آنتوس گفت: «من معذرت میخواهم اما باید در این امر اصرار داشته باشیم. ولی تو میتوانی بهر طریق که بخواهی اشاره ای بآن موضوع بکنی. در ضمن فراموش نکن که قانون مزبور- بنفع ما است و بوسیله این قانون میتوانیم آرامش شهر را حفظ کنیم. حال اگر مردی میخواهد شهر ما را ویران کند- دلیل ندارد که ما هم با او در خرابی شهر کمک کنیم. بگذار او در غرور خود غوطه ور باشد. بعلاوه مگر ندیدی که مردم هنوز در بازار راجع بآلسیباد صحبت میکنند؟ آیا بهتر نیست که مردم آلسیباد را فراموش کنند؟»

باین ترتیب تمام مردم آتن از خوب و بد راجع بسقراط حرف میزدند. امیدوار بودند، می ترسیدند، تعجب میکردند، برای نجات سقراط نقشه میکشیدند، بعضی از آنها خوش طینت بودند و برخی بد طینت لیکن مردم فهمیده در میان آنها خیلی کم بود و سقراط وقتی از

محکمه بدایت خارج میشد مثل معمول بطرف ورزشگاه میرفت و وقتی یکی از او میرسید که چه وقت لایحه دفاعی خود را برای محاکمه تهیه میکند پاسخ میداد که «من در تمام دوره حیات خود آنرا تهیه کرده‌ام.» و دیگر کسی نمی توانست باو حرفی بزند .

صبح روز محاکمه هانند صبحهای دیگر فرارسید . کریتو با فرزندش کریتو بولوس و افلاطون و عده زیادی از دوستان سقراط اول وقت در خانه استاد جمع شدند که باتفاق او به محکمه بروند . تعجب آنها بیشتر از این بود که سقراط هانند همیشه خوش و بشاش بنظر میآید . گزانتیپ که آن شب کم خوابیده بود گفت سقراط دیشب براحتی خوابیده است . سپس مدتی صحبت کردند و سقراط با آنها شوخی میکرد . در حالیکه دوستانش خیلی ناراحت بودند . کریتو دید که سقراط هنگام خروج از خانه مدتی ساکت شد . هتل اینکه میخواست چیزی را که درست نمیشود بشنود . ولی تبسم شیرینی که همیشه برای دوستانش دوست داشتنی بود و در صبح آنروز برای آنها دردناک بنظر میرسید بر لبش ظاهر شد . سپس باتفاق یاران بطرف محکمه براه افتاد . هیئت منصفه که از پانصد و یک نفر از اهالی شهر آن تشکیل میشد همه در محکمه جمع شده بودند و یک یک بطرف کیشه مخصوص میرفتند که قرعه هارا دریافت بدارند و هر کدام سعی میکردند که بهترین جارا اشغال کنند که نزدیک متهم باشد رئیس محکمه «آرگون شاه» در محل خود نشسته بود . تماشاچیان در حالیکه ازدحام کرده بودند تمام جاهای خالی را اشغال نموده بایبصری و کنجکاوی تمام منتظر محاکمه بودند .

محاکمه آغاز گردید . نخست دعای مخصوص خوانده شد . بعد

ارگون شاه رسمیت جلسه را اعلام داشت . در اینموقع منشیان متهم را بجلو خواندند. کریتو گفت: «سقراط اگر برای خاطر دوستان هم شده هر چه در قوه داری بکوش.» چون کریتو از این می ترسید که سقراط از دفاع خودداری کند . از قضا همانطور هم شد . نخست شاکیان شروع به صحبت کردند . اما يك کلمه راست نگفتند. سقراط ساکت و آرام در جای هتیمین نشسته بود تا نوبت باو برسد . و اعتنائی با آنچه گفته میشد نمیکرد . مثل اینکه آنها از مرد دیگری حرف میزدند . متهم کنندگان درباره مردی حرف میزدند که عاشق یاغیگری است. مردی که اصول عقایدی ندارد و عقاید دیگران را هم برهم میزند. آیا آنها می فهمیدند که چه میگویند؟ و بحرهای خود ایمان داشتند؟ ترس و وحشتی در پس کلام آنان نهفته بود . و همین سقراط را متوجه موضوع مهمی میکرد . موضوعی که سقراط تا آن وقت نمیدانست و توانسته بود بفهمد این بود که چرا او را بمحاكمه دعوت کرده اند. سقراط در همان لحظه مقصود همه آنها را بخوبی درك کرد. چون همه آنها وحشت داشتند . اما اینکه از چه می ترسیدند تازه آنوقت برای سقراط روشن شد و فهمید که آنها از خوبی میترسند . آنها رویهمرفته مردم بدی نبودند . اما زندگانی سقراط و عملی که میکرد آنها را بو حشت میانداخت . حقیقتی که سقراط میگفت آنها را بخوف و هراس و ادا میگرد . آنها معنی و مفهوم کوچکی برای خوبی قائل بودند و از خوبی مطلق که سقراط در پی آن بود هراس داشتند . خوبی از نظر آنها منحصر با امنیت ، راحتی و تنعم معمولی درزندگانی بود و میترسیدند که اینهمه را ازدست بدهند . چه مردم بدبختی بودند! سقراط دلس بحال آنها میسرخت . آیا نمیتوانستند

بینند که خوبی مطلق سرچشمه تمام خوبیهای جزئی است؟ و میان خوبی های جزئی و خوبی مطلق باید دومی را انتخاب کرد؟

سقراط پیش خود گفت «پس اگر باید انتخابی بعمل بیاید بهتر است همین امروز باشد. خداوند چنین مقدر کرده است که من امروز مشغول کار بشوم. بگذار من راه صواب را در همین دادگاه با آنها نشان بدهم. دعوا میان سقراط و آیتوس نیست. اینها که هستند؟ دعوا میان اصول و ایمان از یکطرف و ترس و محافظه کاری جاهلانه از طرف دیگر است. بگذار آنها راه خود را انتخاب کنند. برای اینکار هیچوقت بهتر از امروز نیست. بگذار آنها و تمام پانصد نفر اعضای دادگاه باتفاق میلثوس و آیتوس ولیکون امروز راه خود را انتخاب کنند. حال که مشیت الهی بر این قرار گرفته است، نخست من راه حق و حقیقت را انتخاب میکنم.» سقراط این فکرها را کرد سپس برخاست تا صحبت کند.

اندیشه های سقراط را ما از حرفهایی که در آن محاکمه و بعد از آن زد درك میکنیم. زیرا متن این حرفها را در دست داریم. چون افلاطون در دادگاه حاضر بوده. افلاطون بجلوخم شده بود و میخواست هر کلامی را که از دهن استاد بیرون میآید آویزه گوش کند. او دلیلی برای اینکار داشت. چون آنچه در آنروز حس کرد و از سقراط شنید زندگانی او را تغییر داد. پیش از آنروز او میخواست سیاستمدار بشود. اما از آن روز بعد راه حکمت و فلسفه را در پیش گرفت.

افلاطون هرچه از استاد بخاطر میآورد یا از دیگران شنیده بود با دقت خاصی بر روی کاغذ «پاپیروس» برشته تحریر در آورد. تا آیندگان

آن را بخوانند و آگاه بشوند و این سخنان بنام «دفاع سقراط» معروف است چون در لغت یونانی «آبولوژی» بمعنای خطابه دفاعیه است و اگر آنچه افلاطون نوشته است همان باشد که سقراط در دادگاه گفته بزرگترین و عالیترین دفاعی است که در تاریخ بشریت در دادگاه های جهان ایراد شده است .

فصل دوازدهم

خطابه دفاعیه

— مردم آتن ! ... « سقراط این چنین بدفاع از خود شروع کرد .
و همین باعث اولین جنب و جوش محکمه شد . که چرا مثل معمول
نگفت « آقایان قضات ! » آیا یادش رفته بود که در محضر محکمه سخن
میگوید ؟

« مردم آتن . . . من نمیدانم در موقع صحبت مخالفان من چه
احساسی بشما دست داد . اما کلامشان چنان نافذ بود که من خودم درباره
خودم بشبه افتادم .»

البته سقراط در اینجا شوخی میکرد . دوستان سقراط هیچوقت
وی را باین حد آرام و خونسرد ندیده بودند .

سقراط با خونسردی و آداهش نگاهش بسکوی روبرو که آنتوس
و میلئوس ولیکون بر آن نشسته بودند انداخت و گفت « اما آنچه باید بشما
بگویم این است که مخالفان من هر چه گفتند عاری از حقیقت بود .»
آرگون شاه رئیس محکمه بصندلی تکیه داده بود . منشیان واعضای
علی البدل در جایگاه خود نشسته بودند . مأمور مخصوصی ساعت آبی

را بکار انداخت. همه چیز بر جای خود قرار داشت. دادگاه پراز جمعیت
 برد. تمام مردم کار خود را رها کرده، برای شنیدن دفاع سقراط جمع
 شده بودند و نمیدانستند که وقتی سقراط حقیقت را فاش کند همه چیز را
 دیگر گونه خواهد ساخت. اما تا اینجا در دفاع او کلامی غیر عادی نبود.
 بلکه حرفهای معمولی خود را میزد. اما از طرف دیگر سخنان او با
 وجود اینکه قبلاً آماده نشده بود به بهترین وضع و با زیبایی خاصی ادا
 میشد و این خدا بود که بر زبان او نظم واقعی و زیبایی کلام را جاری میساخت.
 سخنانش آنقدر ساده بود که نه تنها مردان دانشمند بلکه بچه ها هم
 می فهمیدند :

« تعجب نکنید از اینکه من سخن خود را مثل همیشه ادا میکنم
 و حرفم همان است. همیشه بر سر کوی و بازار از زبانم جاری میشود.
 اگر من همین را خوب دفاع میکنم عادت من است. همانطور که اکثر
 شما چه در خواب و چه بر سر کوی صرافان آن را از من شنیده اید.
 بوجهی بهتر از حدت من نداشته باشید، که ساخته و پرداخته سعادت میکنم
 یا اصلاحات مخصوص مجاکم را بکار نمیبرم فقط بیک موضوع توجه
 کنید.. ببینید آنچه میتوانیم راست است یا نه و آیا حق به من هست یا
 نه. چون یک قاضی خوب آنست که خطا را از صواب تمیز دهد. خوبی
 است سخن که در آنست که راست بگوید گفتنی زیاد بود و وقت کم. ابتدا
 بر سر کوی در آن موضع پرداخت. به تعصب من گذشته و شوخی
 های قدیمی که اریستوفان در نمایشنامه اش درباره او کرده بود. شایعات
 بی اساسی که از همه برای او خطرناکتر بود اشاره کرد. هنوز در همان
 محاکمه هر می بودند که سقراط را دانشمند خدانشناسی مثل آنگسا -

گوراس می دانستند . حتی میلتوس که سقراط را از همه بهتر میشناخت ، بدش نیامد که بر پاخیزد و او را خدا نشناس خطاب کند و داستانهای کهنه راجع به ماه و خورشید را تکرار کند . بعضی از مردم سقراط را يك معلم سوفسطائی میدانستند که بشاگردان خود دروغ را راست نمایش میدهد و تظاهر میکند و این سؤال زبان حال محکمه بود که « سقراط ! اگر تو نه آنگونه دانشمند و نه سوفسطائی هستی پس درین جا چه میکنی و چرا بمحاکمه کشانده شده ای ؟ »

باین طریق سقراط مجبور شد داستان را از سر شروع کند و سخن را به پیشگویی معبد دلفی کشاند و از پیغام « کرفون » و رسالتی که از طرف خدایان باو داده شده بود . از بحثی که با متخصصان در علوم و فنون میکرد ، از هنر سؤال و جواب خاصی که بکار میبرد و مردانی را که بدانها خود میبالیدند بهمین روش مدعیان حماقت خودشان میساخت ، از همه اینها سخن گفت . گفت که حقیقت تلخ است . و همین کشف حقیقت است که مدعیان او را بجنب و جوش انداخته است . ریشه داستانهای تعصب آمیز معاندان قدیم و ادعاینامه این محکمه ترس از کشف همین حقیقت است . میلتوس شخصاً آدم احمقی بود و سقراط او را با همان روش سؤال و جواب بدام انداخت . در نتیجه نه تنها حماقت میلتوس بر ملا شد بلکه مشت دیگر همفکران و طرفداران او هم باز شد . سقراط با آرامی گفت : « آنچه عاقبت مرا تباه خواهد کرد - اگر تباهی در کار باشد - نه میلتوس است و نه آنیتوس . بلکه سبب هلاک من بغض و کینه انبای زمان است که بسا مردمان خوب را فدای هوای نفس مغرضان کرده اند و بسیاری دیگر را نیز فدا خواهند کرد . اگر محکومیت بیگناهان بهمین

جا پایان مییافت جای اسفی نبود. اما خطر در اینجاست که من آخرین -
مظلوم جنایت ظالمان نخواهم بود .»

در میان قضات و لوله ای افتاد. و یکی از آنها که خیلی عصبانی
شده بود بهمکار مجاور خود گفت: «به بین این مرغ زندانی چگونه
گوشه و کنایه میزند. اگر ما هر یانصد نفر هم رأی بمحکومیت او بدهیم و
اورا مانند يك نفر جانی محكوم بمرک کنیم باز هم ادعا میکند که مرد
خوبی است! به بین چه هیولائی زمام تعلیم نسل جوان ما را در دست گرفته!؛
من میدانم چگونه باورای بدهم.» اما معلوم نشد سقراط که ط این حرفها
را شنید یا نه؟

سقراط صدای خود را بلندتر کرد. چون همهٔ حضار نمیگذاشت
صدای او درست بگوش جمع برسد و گفت: «شاید کسی بگوید ای سقراط
خجل نیستی از اینکه چنان درد دنیا زندگی کردی و جان خود را چنین
بخطر مرک انداختی؟ هر کس این سؤال را از من بکند جوابش را فراموش
ای باوخواهم داد و باوخواهم گفت دوست من اشتباه میکنی و اشتباه تو
در این است که اندیشهٔ مرک و زندگانی در نظر تو اهمیت دارد. ارزش يك
مرد بکاری است که انجام میدهد. شما خیال میکنید که آشیل قهرمان
شهر «تروآ» از خطر مرک هراسید؟ بحقیقت حق قسم که نه! هراسید! ای مردم
آتن! وقتی مردی راه و روش خود را انتخاب کرد یا وقتی دیگران مسؤلیتی
را بر عهدهٔ او گذاشتند. باید در آن ثابت بماند و بهر خطری که پیش
میآید بی اعتنا باشد و نه از مرک بیاندیشد و نه از ترساری. مردم آتن!
وقتی سرباز بودم آنچه را که فرماندهان مافوقم، افسرانی که شما آنها را
بر من برگزیده بودید، فرمان میدادند، اطاعت میکردم و هیچوقت محل

خدمت خود را ترك نگفتم. در جنگهای «پوتی دما» «آمفی پولیس» و «دلیوم» با کمال ثبات قدم ایستادگی کردم و بکرات جان خود را بخطر انداختم و اکنون هم بامر خدا راه راست و صواب را اختیار کرده ام و از عزایب آنها نمی هراسم. اینک خداوند بمن دستور داده است که بر سنگر خرد باشم، خداوند مرا مأمور کرده است که عمر خویش را در تحصیل فلسفه بسر برم و نفس خود و دیگران را در معرض اختیار و امتحان در آورم. اگر ترس جان یا خطر دیگری مرا بترك این مقام وادارد آیا از من قبیح نخواهد بود؟ آری! اگر چنین می کردم مقصر میشدم و در آن زمان استحقاق داشتم که بجرم بی اعتقادی نسبت بخدایان بمحکمه جلب و محاکمه شوم.

حتی دوستان چنین حالتی را قبلا در سقراط ندیده بودند. یکی از آنها میگفت «راست میگوید. و ما هنوز نفهمیده بودیم که او عمری را را صرف تهیه مطلب برای این محاکمه می کرده. راستی چه عظمتی در فکر او هست که ما تاکنون نمیدانستیم!» واقعا دفاع با شکوهی بود. حتی آنتوس هم عظمت آنرا حس میکرد و ناراحت بود. دفاع او برای مغز-های کوچک ناراحت کننده بود. هر قدر کلام سقراط ادامه می یافت دوستانش بهتر احساس میکردند که جنب و جوش مخالفان بیشتر میشود. چنانکه خودشان هم پیش از اینکه از نزدیک با سقراط آشنا شوند همین جنب و جوش را نسبت با او در خود احساس میکردند، زیرا برای هیچکس آسان نبود که بوسیله سؤال طرف، کلماتی را بر زبان بیاورد که مطابق میل و اراده سؤال کننده است. در نتیجه بزبان خود بهمان هدف و غایتی برسد که سؤال کننده در نظر داشته است. سقراط عین همین روش را در محاکمه

بکار می برد. منتها نه با تانی و ملایمتی که پیتس از آن در مورد دوستان و شاگردان خود بکار میبرد. چون در آن دوران فرصت داشت و هر وقت که آنها تند میرفتند پایای آنها میرفت و آنجا که نمیتوانستند اوراد نیال کنند با بشان میدان میداد. اما حالا درین محکمه چنین فرصتی نبود. این جا برای سقراط آخرین فرصتی بود که میتواندست با اهالی آتن حرف بزند و مجبور بود که با صراحت و تندی سخنانی را که سالیان دراز در قلب نهفته داشت بر زبان بیاورد. و امیدوار باشد که لااقل بعضی از آنها معنای کلام او را بفهمند و حق را از باطل تمیز بدهند. بنا برین نه فقط کلام خوش آیندی بخاطر اعضای داد گاه نگفت بلکه با سرسختی عجیبی راه و رسم را با آنها آموخت. در حالیکه اعضای داد گاه نمیخواستند چنان سخنانی را از زبان یک نفر توقیف شده که در حیطه قدرتشان بود بشنوند. سقراط علت اینکه خانواده خود را برای التماس و استغاثه بداد گاه نیارزده بود شرح داد. سقراط دو پسر و یک همسر و یک طفل شیر خوار داشت که میتوانستند بنا بر رسم آن روز در داد گاه حاضر شوند و با شیون و التماس از قضات خواهش کنند که مردشان را ببخشند. و با این کار حس شفقت و ترحم داد گاه را برانگیزند. اما سقراط اجازه نداد که آنها چنین کاری را انجام دهند. و علتش را هم شرح داد. سقراط با آنها گفت: «شما سوگند خورده اید که تحت تأثیر احساسات خود واقع نشوید و عدالت را طبق قانون اجرا کنید. شما نباید سوگند خود را بشکنید. و ما نباید این عمل را بصورت عادت در آوریم که با تحریک احساسات قضات کار محاکمه دچار اشکال شود.»

سپس سقراط در اطراف بی اصولی زندگی سیاسی آتن صحبت

کرد و موضوع را بمحاکمه شش تن سردار رسانید. این موضوع همان بود که اکثر اهالی از شنیدنش مشمز میشدند و افزود که من شرافتمندانه چه دردوره آزادی و چه دردوره استبداد بر علیه باطل قیام کردم. کمتر يك مرد شرافتمند پیدا میشود که خدمتی برای عموم انجام بدهد و از دست شما جان سالم بدربرد.

باین طریق سقراط این مأموریت را بر عهده گرفته بود که بمردم شهر خود کمک کند و خودش عقیده داشت که «این بزرگترین برکتی است که خدایان بآتن داده بودند.» سقراط ضمناً خاطر نشان کرد که اگر در آن مهلکه محاکمه شش تن سردار باو میگفتند که سکوت کند و در ازای جان سالم بدربرد او هرگز چنین کاری را نمیکرد.

سقراط این جملات را که در حقیقت جوابی به سؤال قضات بود با حرارت عجیبی بیان کرد: «مردم آتن! من دوست شما هستم و شما را دوست میدارم. اما اطاعت خدا را واجب تر از اطاعت شما میدانم. تا آن وقت که نفس در تن من باقی است، تا آن وقت که جان بتن دارم، دم از حکمت و فلسفه خواهم زد و شما را موعظه خواهم کرد. بهر يك از شما برسم راه صواب را نشان خواهم داد و شما را بدستکاری تشویق خواهم کرد. اگر کسی را به بینم که ادعا کند که در تربیت نفس خود کوتاست بقول او اکتفا نکرده با او بسؤال و جواب خواهم پرداخت. اگر بیابم که با وجود آن ادعا فضیلتی ندارد، سرزنش خواهم کرد. و اگر بفهمم که ظواهر بی ارزش جهان را بر نفایس حق و حفاقت رجحان میدهد او را ملامت خواهم کرد و خجل خواهم ساخت. مردم آتن! چه مرا مرخص کنید، چه نکسید هرگز رونس خود را تغییر نخواهم داد. اگر چه بارها -

بمعرض هلاك در آيم.

بعضی تصور میکردند که او عمدا میخواهد محکوم شود. برخی از مردم که صحبت او را شنیده بودند میگفتند پیر مرد از زندگانی خود خسته شده است. لیکن در صحبت های سقراط هیچ نشانه ای از خستگی نبود. او با روش شرافتمندانه و خستگی نا پذیر خود بدفاع از خویش برخاسته بود و حتی عشق بزندگی نیز مثل همیشه در کلامش میدرخشید. سقراط سپس بآنها گفت: «آنتوس نمیتواند زیبایی بمن برساند، زیرا - اشخاص کوچکتر عاجزند از اینکه آسیبی باشخاص بزرگتر برسانند. ممکن است آنها مرا محکوم بقتل یا تبعید یا صدمات دیگری بنمایند. که در نظر خودشان مصائب عظیمی است. اما من عقیده دارم که بالا ترین شقاوتها اکنون بدست آنها انجام میگردد که از توسعه علم و فضیلت جلو گیری میکنند. من هرگز از خود دفاع نمیکنم. بلکه سعی در دفاع از شما دارم.» سقراط در اینجا داستانی را گفت که بعدها اغلب مردم آن را بر زبان داشتند. خود سقراط آنرا شوخی ناهید اما عین حقیقت بود:

«خداوند برای بیدار کردن اسب تنبل و نجیبی که بخواب رفته خرمگسی فرستاد تا آن اسب نجیب و تنبل را که آتن نام دارد نیش بزند و بیدار کند: شکی نیست که آتنی ها ازین خرمگس خشمگین خواهند شد و مثل آدم خواب آلودی که تازه از شدت نیش او بیدار شده است با يك ضربت آن خرمگس را هلاك خواهد کرد و دوباره برای ابد بخواب خواهند رفت. اما مصلحت شما در این است که مرا زنده بگذارید. چون گمان نمیکنم برای شما آسان باشد که شخص دیگری مثل من پیدا کنید و اگر بمیرم با سانی مرا نخواهید یافت.» سقراط این حرفها را بمزاج -

میگفت. نه فقط موضوع اسب و خر مگس را بلکه تمام حالات را شوخی میکرد. بهر حال با حقایق خود وضع داد گاه را دگرگون ساخت:

اگر آلسیباد در آن زمان حیات داشت بهتر از دیگران شوخی سقراط را میفهمید و بطور قطع در باره این محاکمه چنین نظر میداد: «سقراط با حقایق خود داد گاه را مسخره کرد. وقضات را در فشار گذاشت تا اول در باره خودشان قضاوت کنند. زندانی داد گاه - در آن روز فرمانده داد گاه بود. چون او بیش از همه بر نیکی واقف بود. و هیچ وقت از راه صواب منحرف نمیشد و هیچ نمیترسید. ممکن بود او را هلاک کنند همانطور که اغلب خودم میخواستم او بمیرد. ولی آنها نمیتوانند آزاری باو برسانند. اگر آسیبی باو میرسانند. روح آنها را معذب میداشت همانطور که من تا آخر عمر از دست او عذاب کشیدم.»

بالاخره سقراط گفت: «من امر خود را بشما و خداوند وا گذارمی کنم تا هر قسم که مصلحت من و شما اقتضا دارد حکم کنید.» و در اینجا دفاع شگفت سقراط پایان رسید و برجای خود نشست. صدای همه در فضای داد گاه طنین انداخت و منشیان اعلام رأی کردند. کوزه ها در محل خود قرار گرفت و بانصد و یکنفر از اعضای هیئت منصفه رأی خود را دادند. سپس کوزه ها را بر روی میز مخصوصی که برای شمارش آراء بود گذاشتند. مجرم یابی گناه؟ در عرض چند دقیقه معلوم میشد. و دیگر استیناف نداشت. فقط نوع مجازات استیناف پذیر و قابل تغییر بود. اگر برای اوتقاضای اعدام شده بود - داد گاه در صورت تقاضای متهم میتوانست آن را تبدیل بتبعید کند. شاید هم آنتوس همین انتظار را داشت. منشی داد گاه اعلام داشت که اگر کسی فردی دیگر بنفع سقراط رأی داده بودند -

وضع بصورت دیگری درمیآید . منشیان رأی محکمه را نوشتند . سپس یکی از آنها با عصای خود بسقراط اشاره کرد و گفت سقراط مجرم شناخته شده است .

دوستان سقراط خود را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بودند . معینا برای آنها خیلی گران می‌آمد . حتی در بین جمعیت نیز موج احساسات بر له سقراط بحرکت در آمده بود . مرد کوتاه قدی از بازار روغن فروشان بگریه افتاده بود . سقراط مجبور بود از جا بلند شود و با وضاحت کند . اما این بار مطابق قانون محکمه می‌بایستی صحبت او در اطراف تعیین مجازات باشد .

سقراط از رأی داد گاه متعجب نشد . جز اینکه امید نداشت عده موافقان وی باین زیادی باشند . دوباره شروع سخن کرد و گفت : « من که تقصیر نکرده‌ام چگونه مجازاتی برای خود در نظر بگیرم ؟ در حالتیکه همیشه بانی خیر و صلاح شهر بوده‌ام . چرا در عوض جایزه‌ای که باید بمن بدهید و زندگانی مرا تا پایان عمر مانند قهرمانان المپیک تأمین کنید مرا مجازات میکنید؟ » سقراط این حرف را خیلی جدی ادا کرد و گفت : « شما این احسان را در حق قهرمانان المپیک که در چند مسابقه ، میریزد میکنید ، اما در حق پیر مرد بینوایی که مساعدت شما لازم دارد تا بشما کمک کند دریغ میدارید . » این سخنان مرگ او را مسلم میساخت که دوستانش بخوبی از آن آگاه بودند . سقراط بقیافه دوستانش تماشا می کرد . فریاد اعتراض هیئت منصفه بلند شده بود . بطوریکه او مجبور شد دیگر شوخی نکند . سقراط میدانست که اگر بخواهد که تبعیدش کنند محکمه می‌پذیرد . چون با تعداد آرای که آورده بود حتی نجات

او هم آسان بنظر میرسید .

سقراط باز شروع بسخن کرد و گفت: « اگر من بتوانم در شهر خودم
آتن، حق را بگویم پس کجا بگویم؟ من هیچ گاه نمیتوانم آرام بگیرم .
برای اینکه خداوند مرا مأمور کرده است که حرف بزوم و مردم را راهنمایی
کنم . میدانم که شما این حرف را باور ندارید . اگر بگویم بهترین نعمت
ها برای انسان اینست که همه روزه از تقوی و فضایل گفتگو کند ، درباره
خود و دیگران تحقیق نماید ، خود و دیگران را همیشه آزمایش کند ،
راست گفته ام . چون زندگانی خالی از تحقیق و آزمایش قابل زیستن نیست .
مردم آتن ! شاید این راهم باور نکنید ، لیکن حقیقت همین است .»

پس در بیان کلام خود ناگهان مطلبی را گفت که در نظر اول
پیشنهادی برای تخفیف مجازات مینمود . گفت: « شاید بتوانم باندازه يك
مینا (معادل یکصد درهم) جریمه بدهم . اما همه دارو ندار من همین است .»
و همه از شنیدن این مطلب بخنده در آمدند . سقراط گفت: « بیش از این
ندارم . اما اینقدر را میتوان بدهم چون آسیبی بز ندگیم نمیزند .»

در این موقع دوستانش اصرار کردند که آن را تا سی برابر هم
اضافه کند . در همین موقع کریتو و افلاطون و کرتیبولوس و آپلودروس
بر سر با ایستادند و فریاد کشیدند که « محکمه هر چه تعیین کند ما از کیسه
خود می پردازیم » سقراط خنده ای کرد و هدیه آنها را پذیرفت و بداد گاه
گفت: « دوستان من این جریمه را خواهند پرداخت . من بآنها اعتماد
دارم .»

برای کسانی که بروحیه او آشنائی داشتند تعجب آور نبود که سقراط
از هم در بقیه وقت خود از حق سخن براند و در پایان از دوستان خویش

نیز یاد کند .

دیگر مطلب مهمی اظهار نشد . همه در انتظار رأی داد گاه بودند همه میدانستند که رأی چه خواهد بود و محکومیت سقراط چه . سقراط محکوم بمرگ شد و می بایستی بی درنگ او را ببرند . اما فرصت غیر-منتظره ای دست داد و سقراط توانست چند کلامی دیگر بر گفته های خود بیفزاید .

روی باعضای داد گاه کرد و گفت: « شما خیال می کنید بواسطه نداشتن فصاحت و بلاغت در کلام محکوم شده ام و آنچه باید گفت و نکرد نگفتم و نکردم . از این جهت قاصر نبودم . برای فرار از خطر مرگ و سائل بسیاری هست و خیلی زود میتوان از خطر مرگ گریخت . اما آنچه مشکل است فرار از تنگ است . مرگ در مورد من خیلی تأخیر کرده است و اکنون که بسرانگم آمده ، بسراغ پیرمردی آمده که درین دنیا بسی دیرمانده . اما سر و فساد چابک تر از این ها است و چه زود بسراغ شما آمده است ! من بمحکومیت خویش تن درمی دهم و شما هم باید بمحکومیت خویش تن در بدهید . »

پس از آن سقراط باقی روز را بدلداری از دوستانش یرداخت و بآنها گفت: « مدتها بود که من منتظر یک خدایان بودم تا جان خود را تار ایشان کنم . اما آنروز موعود فرانسید . شاید مخصوصاً لازم بوده است که آخر عمری مرا بمحاکمه بکشند و وادارم کنند آنچه لازم و خوب است بگویم و برای آخرین بار پیام حق را بگوش مردم برسانم و این همان پایانی بود که در انتظارش بودم . یا مرگ خواب راحتی است یا آنکه در آن سراهم فرصتی برای ادامه کار خویش خواهم داشت و در هر دو صورت

چه جای تأسف است؟» و با آنها تأکید کرد که این حرف آخری او را همیشه در نظر داشته باشند: «برای مرد نیک هیچوقت بدی پیش نمی آید. چه در حیات و چه در ممات. و کوشش های او در راه حق هیچوقت فراموش نخواهد شد. خدایان نیز همیشه او را یاد خواهند داشت.»

باینهمه دوستان و شاگردان او میدانستند که چند لحظه دیگر زندانبانان برای بردن وی خواهند آمد.

فصل سیزدهم

گریتهو پایان امر را نقل میکند

من گریتهو دوست سقراط هستم و باقی داستان را میگویم .
ما آنتی ها هر بهاریک کشتی را با اتفاق هیئتی بجزیره «دلوس» می فرستیم ، این جزیره کوچک محل تولد «آپولو» بود . این رسم را به یاد بود نجات جوانان خود اجرا میکنیم . «تزهئوس» قهرمان ما ، بکمک خدایان در این فصل «مینوتور» کرتی را ، که سر گاومیس دانست و هر ساله قربانی های زیادی از جوانان ما می گرفت ، کشته بود . در هر بهار ما این کشتی را برای تطهیر شهر آتن به «دلوس» میفرستیم . گاهی این مسافرت کوتاه بعلت وزش باد مخالف بطول میانجامید و مادام که این کشتی بمقصد نمیرسد هیچیک از زندانیان مجازات نمیشدند . بهمین سبب دوست ما سقراط توانست مدت بیشتری با ما بسربرد . در حالیکه مطابق معمول محکومان یک روز پس از محاکمه جام شوکان را می نوشیدند . بیس از حرکت کشنی را غرق گل و لاله میکردند . کشتی یک روز قبل از محاکمه سقراط حرکت کرده بود . لیکن بعلت وزیدن باد مخالف قریب یکماه طول کشید تا بازگشت باین واسطه سقراط مدت یکماه در زندان باقی ماند . من

نمیدانم این تأخیر کشتی در روحیه سقراط چه تأثیری کرد. ماه روز با او بودیم و هیچ تغییر آشکاری در او نمیدیدیم. همین قدر میدانم که زنجیر های گران پای او را ناراحت کرده بودند. دیگر این که سقراط عادت نکرده بود دور از روشنائی آسمان بسربرد. زندانبان نیز از سقراط خوشش آمده بود. چون طرز معاشرت سقراط چنان بود که همه را شیفته و فریفته خود میساخت. منم باز زندانبان دوست شده بودم. چون تصور میکردم که او يك روز بکار خواهد آمد. از آنچه قابل استنباط بود سقراط کوچکترین اندیشه ای دربارهٔ مرگ نداشت. چون مثل همیشه بفکر زندگی بود. من در تمام مدت حیات هیچگاه کسی را مانند سقراط سرشار از حیات ندیده بودم، اما اکنون سقراط در برابر مسئلهٔ تازه ای قرار گرفته بود. و همان طور که سحیةٔ واقتضا میکرد در برابر این مسئلهٔ تازه هم وضع بخصوصی بخود گرفته بود. باین معنی که وقتی اشیاء بیجان نیز در دست سقراط جان می گرفت حتی مرگ نیز از صورت مرگ در میآمد. ما با او اتکاء داشتیم و درین ماه آخر دامنش را از دست نمیدادیم. و او بخاطر ما آنقدر از زندگی سرشار بود که نمیتوانستیم بفکر مرگ او بیفتیم. مشکل است که این مطلب را آنطور که خود ما حس میکردیم برایتان توضیح بدهم. او در موقع محاکمه ما را از دوستان خود شمرد. در آن موقع من راضی بودم که سقراط چنانکه میل خودش بود بمحکومیت برانزده ای که میخواست برسد. سقراط مرد بزرگی بود و من میدیدم که او نباید خود را بخاطر دوستانش کوچک کند و عفو و اغماض را آنطور که ما پیشنهاد کردیم از محکمه بخواهد. اما بعد مردم حرفهائی زدند و ما کم کم بصرافت افتادیم که راستی قضیهٔ مرگ و زندگی او در میان است و فکر میکردیم که حماقت کرده ایم که

دنبال آن، پیشنهاد را نکرفته ایم. شاید سقراط هم حماقت کرده بود؛ لااقل بچشم مردم دنیا اینطور می‌آمد. در همین ایام «سیمیاس» یکی از دوستان ما با کیسه های پر از پول از شهر «تیس» آمد. دوست او «سبس» که همراه وی آمده بود می‌گفت اگر «سیمیاس» میخواست میتواندست بیشتر از اینها پول جمع کند. چون عده زیادی مشتاق کمک بسقراط بودند.

نقشه ما این بود که برسيله رشوه‌ای که بزندانان و مأمور محافظ وی میدادیم او را از زندان فرار بدهیم و به «تسالی» نزد دوستان خود برسانیم. همچنین تصمیم داشتیم در صورتیکه خود را مایل باشد اطفال را در آتن نگاهداری کنیم زیرا من فکر نمی‌کردم که او حاضر باشد اطفالش تا پایان عمر از تابعیت آتن خارج شوند. با این همه من کاملاً نسبت بنقشه‌ای که مطرح شده بود امیدوار نبودم چون گرچه موضوع دادن رشوه بزندانان حل شده بود و عوضی لباس پوشاندن بسقراط و فرار دادن هم کار آسانی بنظر میرسد و بعلاوه من مرد قابل اطمینانی را هم که قاطر برای حمل سقراط داشت در نظر گرفته بودم. اما مسئله عمده راضی کردن خود سقراط بود. از آن زمان که «سبس» و «سیمیاس» در قنطاق بودند من دوست صمیمی سقراط بودم. سقراط را خوب میشناختم. سقراط نه از مرك میترسید و نه از مردن شرم داشت و این مرك خود راهم چون شهادت مورد لزومی مینداخت. او هیچوقت فرار نمی‌کرد. مگر اینکه با وثاقت می‌کردیم که مصلحت او در فرار است. دوستان ما مرا برای صحبت با او انتخاب کردند. در حالیکه حق این بود که سیمياس با او صحبت کند. چون هر يك از آنها بهتر از من حرف میزدند. بهر حال آنها مرا انتخاب کردند و من هم فکری در این زمینه نکرده بودم. شب

قبل چند نفر از مسافران کشتی مقدس از راه خشکی وارد آتن شدند و
 خبر آوردند که بعلت عدم مساعدت هوا کشتی در دماغه «سونیوم» لنگ
 کرده است و شاید تا فردا برسد. در این صورت پس فردا سقراط باید بمیرد.
 زندانبان همانطور که گفتم با من دوست شده بود. اجازه داد قبل از
 طلوع آفتاب بزندان او داخل بشوم. مطابق معمول میدانست که من
 برای چه بزندان آمده‌ام و بمحض آنکه وارد شدم او اطاق را ترک گفت.
 هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و سقراط خواب بود. من در کنار سقراط
 بزمین نشستم و او را تماشا میکردم. خیلی آرام دراز کشیده بود. تا اینکه
 خودش از خواب بیدار شد. و از دیدن من تعجب کرد. از من پرسید:
 «برای چه صبح باین زودی آمده‌ای؟ ... چکار داری... الان چه وقت
 است؟ چطور زندانبان بتو اجازه دخول داد؟ چرا بمحض ورود مرا از
 خواب بیدار نکردی؟» من در اولین فرصت خبر ورود کشتی را باو دادم.
 باخونسردی آن را تحمل کرد و تعجب من بیشتر از این بود که شروع
 بسؤالات دیگری کرد. از جمله گفت: «قبل از اینکه، بینار شوم خواب
 عجیبی دیدم. زنی آراسته در حالیکه لباس سفیدی بر تن داشت افکاری
 را که آنسبل در هند نام «تر» بمغزش نشاند، ر کرده بود برایم گفت.
 در عالم خواب دیدم که زن با شیل می‌آوید. -توسه روزی در بخانه میرسی-
 و از اینجا می‌تران استنباط کرد ده من فردا هم زنده هستم اما پس فردا خواهم
 مرد.» سقراط آه‌آه این کشتی را اینطور تفسیر می‌کرد که در این موقع من
 بعجله نقشه خود را برای اوفاش کردم و باایات نظریات خود را برای او
 شرح دادم. اول گفتم که وجود تو در زندان باعتبار و آبروی دوستان
 لطمه می‌زند. ما را مردم ترسو و بی‌همتی قلمداد میکنند که حاضر نیستیم

برای خاطر دوست خود خرج کنیم و او را نجات بدهیم و گفتم اگر از این هیترسی که فراتر تو برای ما خطر ناک باشد در این بازه غصه ای بخود زاه مده . ما با جان و دل بخاطر تو خود را بخطر میاندازیم . سپس درباره سیمپاس و پولیکه آورده بود و همچنین درباره کمکی که دیگر دوستان ما میخواستند باو بکنند توضیحاتی دادم . و باو گفتم که اگر بعدها خطری متوجه ما بشود ، بوسیله رشوه آنرا رفع خواهیم کرد . بعلاوه دوستان ما در «تسالی» میتوانند مقدم ترا گرامی بدارند و ترا درپناه خودشان قرار بدهند .

عاقبت کار بمباحثه کشید و این همان مطلبی بود که من در انتظارش بودم . باو گفتم حق تو نیست که بدون سبب بمرک رضایت بدهی . و بگذاری که حرف خطا کاران درست دزییاید . اطفال خود را بی سرپرست مکن . سپس باو گفتم که همه در اطراف این محاکمه صحبت میکنند . ممکن نیست باردیگر این محکمه برپا شود اگر هم بشود عمل سابق را نخواهد کرد . باو گفتم فرصت نیست هرچه زود تر تصمیم بگیر نگذار که آبروی دوستان برود و مردم آنها را ترسو و ضعیف بخوانند و بگویند که در بازه دوست خود مضایقه کردند . موقع تصمیم قطعی نزدیک شده است و همین امشب باید دست بکار شویم . سقراط باوجود اینکه دید من خیلی تحریک شده ام بمن نخندید و با اینکه درهم حرف میزد حرف مرا قطع نکرد . وقتی حرف های من تمام شد گفت : «این فداکاری تو بسیار گرانبها است . منتها اگر در راه صواب بکار میرفت.» و پیشنهاد کرد که بهتر است باتفاق موضوع را حلای کنیم و صحت و سقم آن را بفهمیم . اگر بگویم که من از این جوا ، مات و متحیر شدم باور کنید . چون در این فرصت

کوتاهی که ما برای گرفتن تصمیم داشتیم هر عمل اشتباهی برای ما خطرناک بنظر میرسید. فهمیدم که او بالاخره منظور خود را بمن تحمیل خواهد کرد.

سقراط اول از علت تصمیم ما صحبت کرد. اصولی را که درباره آن بارها توافق کرده بودیم متذکر شد. نخست درباره این که طبق عقیده و افکار عمومی نمیتوان حق را از باطل تشخیص داد. گفت: «اگر یک نفر ورزشکار بخواهد دستورهای همه مردم را اجرا کند دیربازود بدن نیرومند خود را از دست خواهد داد. در صورتیکه اگر بدستور معلم ورزش خود توجه کند هیچ گاه بلیه ای برای او پیش نخواهد آمد.»

بعد موضوع دوم را مورد بحث قرارداد که موضوع مرگ و زندگی بود و گفت: «فقط زنده ماندن کافی نیست بلکه زندگی سرافتمدانه کردن مهم است.» و منم مجبور بودم با او توافق کنم.

سپس بموضوع سوم پرداخت و گفت: «در مقابل بدی نباید بدی کرد.» و اما من مدت ها فکر میکردم که این عقیده سخیف است و وقتی این موضوع را طرح کرد نیز بهمین عقیده بودم. ایکن حق با او بود. چون او بمن ثابت کرد که یسندیده نیست مردی که بتقوی و پرهیز کاری روزگاری را گذرانده خود را بننگ آلوده سازد. با این حرف او موافقت کردم. سقراط مرا با کلمات آنفدر تحت فشار قرارداد تامطمئن شد که عقیده او را صد در صد قبول کرده ام.

سپس گفت: «مردمی که صاحب این اصل و عقیده هستند بسیار معدودند و کسانی که صاحب این عقیده نیستند زیادترند و این دو دسته هیچ گاه در این اصل که - در مقابل بدی باید بد کرد - باهم موافقت نخواهند

کرد. « در اینجا نیز با سقراط موافقت کردم .

بعد سقراط بحث را کنار گذاشت . و از قوانین شهر آتن سخن گفت . و از من پرسید که: «قانون پس از فرار من چه خواهد گفت ؟ خواهد گفت ما او را درین شهر پرورش دادیم و از زمان تولد تا هنگام پیری باو خوراک دادیم . و از او توجه کردیم و او هنگامیکه بسن رشد رسید و صاحب عقل شد بمیل خودش این قوانین را پذیرفت . میبچ وقت درصدد فرار بر نیامد و بشهرهایی که قوانین آن از آتن بهتر بود نرفت . پس چگونه اکنون در خراب کردن آن قوانین کوشیده است؟ پس خوبیا و اطاعت از قوانین که او راجع بآنها صحبت میکرد چه شد؟ آیا دیگر سقراط روی این را دارد که از انسانیت و راه صواب سخن بگوید؟»

صدای او در گوش من طنین می انداخت که میگفت: «کریتو! دوست عزیز من ... این صدا - صدای قلب من است که در گوتم طنین میاندازد صدای این کلمات از صدای موسیقی برای من دلپذیرتر است و هر نعمهٔ مخالفی را از مغزم میراند . اگر تو بخواهی مرا از راهی که در پیش دارم منحرف کنی یا برخلاف آن حرف بزنی راه بیهوده‌ای را پیموده ای . اما اگر واقعاً احساس میکنی که در آن صوابی هست، حرف خود را بزن .» بسقراط گفتم: «حرف دیگری ندارم بزنم . آنچه تو میگوئی عین حقیقت است .» اما چقدر مشکل بود که این مطالب را با دیگر دوستان در میان بگذارم .

همانطور که اطلاع داشتیم کشتی وارد شد . فردای آن روز اول وقت بزندان رفتیم . نخست ما مورد مخصوص ما را بداخل زندان راه داد و گفت افسران در اطاق سقراط هستند و زنجیرها را از پای او باز میکنند و دستورهای لازم

را باو میدهند. وقتی آنها از نزد سقراط خارج شدند ما داخل شدیم. سقراط در درختخواب خود دراز کشیده بود و زنجیرها را از پای او باز کرده بودند. گزانتیپ با طفل شیرخوارش در کنار سقراط نشسته بود. چون باو اجازه داده بودند که آن شب را در زندان باشد.

بمحض اینکه ما وارد شدیم گزانتیپ شروع بگریستن کرد. چون بخاطر آورد که آخرین روز زندگی سقراط است. سقراط از من خواهش کرد که گزانتیپ را با یکی از کسان خود بخانه بفرستم.

باین ترتیب همگی با هم بودیم. سقراط در درختخواب نشسته بود و محل کند و زنجیر را که پای او را بچس کرده بود مالش میداد. و از همگی احوالپرسی میکرد. سعی میکرد شعر بگوید. میگفت من اغلب خواب میدیدم که بکنفر من الهام میکند که موسیقی بسازم. شاید مقصود او از «موسیقی» فلسفه و پرورش نفس بوده است. چون سقراط معتقد بود که فضیلت و تربیت نفس عالیترین موسیقی های جهان است. معینا سقراط سرودی در مدح «آپولو» ساخته بود و چند داستان کوتاه هم از «ازوپ» شعر در آورده بود تا طبع خود را بیازماید.

در این موقع صحبت باینجا کشید که مرگ چیست و پس از مرگ چه خواهد شد؟ ما کمی خجالت میکشیدیم که در اطراف مرگ صحبت کنیم در حالیکه بی میل نبودیم در اطراف مرگ صحبت بشود. چون اودانشمندترین همه ما بود و بهتر از ما میتوانست آنرا توجیه کند و ما آخرین فرصت را برای سؤال از اوداشتیم. لیکن او خجالتی در این کار نداشت. سقراط میگفت که برای او یا هر کس دیگر مرگ پایان زندگی نیست. اما میدانست که چون در موقعیت مخصوصی قرارداد ممکن است درباره

حقیقت مرک تعصب آمیز حرف بزند. و بنا برین ممکن است آنچه را که دلن می‌خواهد پذیرفته باشد! و خوشحال بود که درین باره بحث کنیم تا موضوع روشن شود. یادم می‌آید که در ضمن صحبت وقتی ما خواستیم او را از ادامه بحث درباره مرک باز بداریم اعتراض کرد و گفت: «بفکر حقیقت باشید. اگر راست می‌گویم قبول کنید. اگر راست نیست با تمام قوا بر علیه آن اقدام کنید. چون من هیچوقت نخواسته‌ام شما را فریب بدهم و مانند زنبوری نی‌خود را بتن‌شما باقی بگذارم و بروم.» من دیگر نمیتوانم بیش از این از صحبت های او برای شما تعریف کنم. افلاطون میتواند برای شما بیشتر توضیح بدهد. گرچه افلاطون آنروز در زندان نبود و سخت بیمار و بستری شده بود. ایکن او هر چه بعدها از ما شنید بخاطر خود سپرد و آنرا آوبزه گوش خویش ساخت. این همان آرزویی بود که سقراط برای همه مردم و دوستان خود داشت. او میخواست ما صاحب علم و فضیلت شویم و بر شد عقلانی خود ادامه بدهیم. سخنان وی تأثیر عجیبی در وجود من نهاد. لیکن چیزی که بیشتر مورد نظر من بود وجود دوستم بود نه بحث وجدال بود. او همیشه بهترین بحث کنندگان جهان بود. اما این عقیده او خوب یادم است که میگفت: «مرک پایان زندگی من نیست.» و حالاً که خوب فکر میکنم حرف او را باور میکنم.

خوب بخاطر دارم که چگرنه راجع به «قر» صحبت میکرد. میگفت: «قرها قبل از مرک آوازه بخوانند وانی اینطور که مردم فکر میکنند آواز قوها از آندوه نیست زیرا این مرغ ها خاده آولو هستند.» «همچنان که او خودش نیز خادم آولو بود. خادمان آولو همانند اودارای حس

پیش پیش بینی هستند و از آینده خبر میدهند. سقراط بکلام خود ادامه داد و گفت: «این مرغان وقتی خود را بآن جهان نزدیک می بینند و میداند که بچه دنیای زیبایی می روند، از شدت شادی آواز میخوانند.» یک موضوع دیگر که هرگز نمیتوانم آنرا فراموش کنم حکایتی بود که از مارك میگرد و میگفت عدالت و بی آلاشی مطلق در آن طرف حیات بشری وجود دارد که در جزئیات آن وارد نشد. فقط اظهار داشت که باید این خطر را با آغوش باز استقبال کرد و شجاع بود و روح را منزه و با تقوا ساخت. و آنرا بزیورپاکی و شجاعت و جوانمردی و راستی و پرهیزکاری آراست. سپس از او سؤال کردم که برای او چه میتوانم بکنم؟ گفت: «هیچ جز اینکه بتربیت نفس خود مشغول باشی و بزندگی خود ادامه دهی.»

وقتی از او پرسیدم چگونه ترا بچاک بسپاریم؟ فراموش نمیکنم که چه جواب عجیبی بمن داد و گفت: «اگر از دست شما فرار نکردم هر طور که مایل هستید مرا دفن کنید.» سپس تبسم شیرینی بمن کرد و رو بدیگران نمود و گفت: «من هنوز نتوانسته ام بکریتو ثابت کنم که سقراط زنده هستم و در اینجا نشسته ام و دارم صحبت میکنم. او خیال میکند من جسد مرده ای هستم و میخواهد همین الساعه مرا خاک کند. من مدت ها است اینجا نشسته ام و دارم با شما صحبت میکنم و شما و خودم را دلداری میدهم و میگویم هنکامیکه من زهر را نوشیدم دیگر نزد شما نیستم و بجای، بهتری خواهم رفت که ساکنان آنجا از اولیاء هستند. با وجود این من هنوز نتوانسته ام با سخنان خود کریتورا متقاعد کنم. بهمین جهت میخواهم که شما در برابر کریتو از من ضمانت کنید. همانطور

که کریتو در دادگاه ضامن من شد . او عهد کرده است که من در آتن
 باشم شما نیز عهد کنید که من بهنگام مردن در آتن نخواهم ماند و بجای
 بهتری خواهم رفت. آنوقت کریتو در موقع سوزاندن یا دفن کردن من زیاد
 غصه نخواهد خورد . که من در آن حال مشقات زیادی تحمل خواهم
 کرد یا نه . و در مراسم بخاک سپردن من متأثر نخواهد شد یا نخواهد گفت
 « این تشییع جنازه سقراط است » کریتوی عزیزم کلام ناصواب نه فقط
 با خودش هم آهنگی ندارد ، بلکه موجب فساد و تباهی روح میشود .
 بخندید . خوشحالی کنید . بگوئید این جسد سقراط است که داریم دفن
 میکنیم . هر طور دلتان میخواهد آنرا بخاک بسپارید و بزندگی معمولی
 خودتان باز گردید . هر چه دلتان میخواهد انجام بدهید . هر طور اندیشه
 داشتید فکر کنید . « یس از آن سقراط دوستان خود را مدت کوتاهی
 نرك کرد . اما من نزد او باقی ماندم . سقراط بعد از آنکه حمام کرد بار
 دیگر با اطفال خود و گزانتیب و زنان اقوام خود که برای دیدن او آمده
 بودند صحبت کرد . هنگامیکه ما بآن اطاق دیگر زندان رفتیم تقریباً
 زدیک غروب بود و دوستان سقراط در آن اطاق انتظار وی را میکشیدند .
 سقراط مدت کوتاهی در آنجا نشست اما زیاد صحبت نکرد . تا
 اینکه زندانبان آمد و گفت وقت فرارسیده است و از دادن این خبر
 نوم عذرخواهی کرد . در حالیکه اشک از چشمانش میریخت سقراط را
 مخاطب قرارداد و گفت : «نجیب ترین و جوانمرد ترین مردیکه تا حال
 زندان آمده تو بوده ای .» و سقراط با مهربانی با او حرف زد .
 من بسقراط گفتم آفتاب هنوز کامل اغروب نکرده است و هنوز

فرصت داری که جام زهر را ننوشی. چون من خیلی میترسیدم. ولی او هیچ ترس و وحشتی نداشت. بمن گفت: «بکوجام زهر را بیاورند. هچند لحظه نگذشت که زندانبان باجام وارد شد.

سقراط بزندانبان گفت: «نظر تو چیست؟ اجازه میدهی قطره‌ای از جام را بخاطر خداوند بخاک بیافشانم؟» زندانبان گفت: نه. سقراط گفت: «میفهمم. تو وظیفه خود را انجام میدهی. اما من این کار را میکنم زیرا بهر حال من میبایستی بخاطر سفر مبارک از این جهان بجهان دیگر برای خداوند دعا کنم. این دعای من است و میبایستی چنین باشد.» سپس جام را برداشت و نوشید.

من نتوانستم این منظره را تحمل کنم. برخاستم و بسمت دیگر اطاق رفتم. و در آنجا گریستم. «فیدو» پسر کوچک سقراط نیز همراه من آمد. لیکن آپولود روس چنان بلند کریه میکرد که همه را بشیون واداشت و اگر سقراط مداخله نمیکرد زندان بمجلس عزائی تبدیل میشد.

سقراط گفت: «شما کار عجیبی میکنید. علت اینکه من زنان را بخارج زندان فرستادم برای این بود که آنها این اشتباه را نکنند. مرد آنست که درسکوت جان بسپارد. آرام باشید و استقامت داشته باشید.» همه خجالت کشیدیم. لیکن انتک از چشمانمان سرازیر بود. سقراط مطابق دستوری که از طرف زندان باو داده بودند میبایستی قدم بزند. پس از آن روی تختخواب دراز کشید. پس از چند لحظه روی خود را پس کرد. درحالیکه میبایست روی خود را بپوشاند.

این آخرین جمله‌ای بود که سقراط گفت: «کریتو من را خروس

برای خدای بزرگ و شفا دهنده نذر کرده ام . ممکن است تو آنرا از طرف
من قربانی کنی ؟ فراموش نکن . «
روز بعد من خروس را قربانی کردم . خدای بزرگ و شفا دهنده دانست
که منظور سقراط چه بوده است . ما جسد سقراط را بخاک سپردیم و من
فکر میکردم که درست است که سقراط دیگر نزد ما نیست . اما هر جا
هست جای خوبی است .

پایان

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران ، قاهره ، لاهور ، نیویورک

This is an authorized translation of Socrates,
The Man Who Dared To Ask by Cora Mason.
Copyright 1953 by The Beacon Press.

چاپ اول این کتاب دریکهزاروپانصد نسخه بسمایه
«کانون معرفت» تهران ، لاله زار تلفن ۳۲۴۳۷
انتشار یافت

آبامه یکهزار و سیصد و سی و سه خورشیدی

چاپخانه اخترشمال

از آثار بهترین نویسندگان مشهور و معروف آمریکائی که بوسیله کانون معرفت انتشار یافته

- چگونه تشویش و نگرانی را از خود دور کنیم شاهکار «دیل کارنگی»
به حسام الدین امامی بها با جلد معمولی ۵۰ و با جلد زرکوب ۷۰ ریال
هر دپیرودریا شاهکار «ارنست همینگوی» نویسنده بزرگ و معاصر آمریکائی
نده جایزه نوبل «ترجمه م. خ. یحوی بها ۲۰ ریال
هر آفتاب از شاهکارهای «جک لندن» ترجمه فرامرز برزگر: پسر آفتاب بیست
بین کتاب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است بها ۴۵ ریال
رمز موفقیت در زندگی از بهترین آثار «دیل کارنگی» ترجمه مسعود برزین
بها ۴۰ ریال
هر گری دریای از بهترین داستانهای ماجراجویی «جک لندن» است این کتاب
ط آقای جواد بیسان بوجه مطلوبی بفارسی ترجمه شده بها ۸۰ ریال
عنبر شاهکار کاتلین وینسور ترجمه مجید مسعودی این کتاب هم نهمین کتاب
سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا میباشد بها ۷۰ ریال
چگونه میتوان دوست یافت و در مردم قفوذ کرد: شاهکار اجتهادی
کارنگی ترجمه سیروس عظیمی بها با جلد زرکوب ۶۰ ریال و با جلد معمولی ۵۰ ریال
رشته او آدمها بهترین اثر جون اشتینبک ترجمه پرویز دراپوش این کتاب هم هشتمین
اب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است بها ۴۰ ریال
جاده تنباکوشاهکار «ارسکین کالدول» ترجمه رضاسید حسینی این کتاب هم
ت و سومین کتاب از سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا است
بها ۴۰ ریال

